

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228678

UNIVERSAL
LIBRARY

بوعنه

تقریبات شرحه ابریا ه خامه گهر زین بز خوش نیسان آگد اعیان
جناب مثنی میشرارت علی صاحب میشری زینیدی اجستان

کلمه توحیدنی ہمتانی راسنرا کہ وحدتش از کثرت مبرا تحفہ درود ہنما
رازیبا کہ معراج و صو شس سبحان الذی اسری و مقام قبولش
قَاب قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی و عَلٰی آلہ الطَّاهِرِیْنَ وَ اَصحَّ اَبْر اَبْر اَبْر اَبْر اَبْر
اما بعد چشم مشاہدہ را نوری و دل مکاشفہ را سروری تازہ باد کہ
این مجموعہ عرفان الہی گنجینہ دقایق حق نمائی سفینہ بحر توحید
صحیفہ شرح تجرید مرآت حقیقت نمای ذات و مطلع انوار تجلیات

صفات سر جوش نخله و جد و حال باده پیمای محفل ارباب قال صفات
 عبارتش موج لطافت در جوش و ضیای مه انقش صد طور تجلی در
 اغوش بمایش سیر الی الله و معایش طریق لی مع الله مضاربع موج و
 شمع حریم ایمان و بیت پیمش مادی مقام احسان بر جنگ نقاش از
 خرموسی صعقا راز جو و پیوستگی الفاظش از انا الحق منصور در گفتگو سوادش
 سر مه چشم طریقت و مآدوش کحل الجواهر عین حقیقت بمشاغلی بیانش
 شاهد وحدت در جلوه گاه لن ترانی و زبانی بیانش روی کتبت آینه
 حیرانی اشارتش شفای علیل همان و بشارتش مایه نشاط بالغ نظران
 مدایش سرمایہ دین پناهی و نهایش پیرایه حکمت الهی یعنی مشکبو
 آزه بیان عجائب دستان که از علو معنی زمین شعرش آسمان
 وجدول بین السطورش که مکشان توان گفت از تصنیفات برکت ایا
 مجاز شناس حقیقت دان تجرد پسند وحدت بیان سر حلقه ارباب ^{لقبت} طر
 گرم رومن از شریعت پیشوای ارباب کشف و شهود ما هر رموز وحدت وجود

باسطِ بساطِ هدایت و ارشاد و محمد قواعِدِ صدق و سداد راستی آموزندگان
 مریخ نه ز حسنم و افکاران سرشار نشاء راز و نیاز بهشیا خرام مراحل نشیب و خیز
 توجّه خاطرش گر گهتاسی بسته کاران جنبش لبهایش کامرادی امیداران
 پای بر جاز شور باطن در جوش تپی سپروادی طلب دل گویا لب خاموش
 ساکب طریق رضا جوئی ثابت قدم معرکه حق گوئی خرقه پوش توکل
 جرعه نوش صبر و تحمل نواد و اکش چراغ افروز بر زم ملکوت و صفائی ان بیدار
 ضیا گستر عالم لامبوت مشغول او را دوا و کار عارف صنایع پروردگار
 قدوة السالکین زبدة الواصلین عارج معارج بیدار درونی تا بهج منا بهج
 سجاده نشین بارگاه تکمیل نماز و دل ملک قناعت زیر نگین عمه الایمان
 والاقران و أسوة الاسباح والسنوان مخدوم انام مرجع و انجاص
 و عام نیر اوج کمال حضرت خواجه امیرالدین عرفان گلی وال
 لازل بالجلال والنوال سو دای خیالش گریبان گیرست و شیدا
 مجالش برنا و پیر صحن سراچ اش جنت نظیر گلی انگشتش گلزار کشمیر

بساعی جمیله و تدابیر جزلیه راستی گیش ارادت اندیش سپرو با خلاص

و رهبر و عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب با صفا و مرید شید

که خدمت بر میان و سر ارادت بر آستان انسان عین نجات یاری

غزوه ناصیه و الاتباری محمود زمان و محمود اقران بهره مند دولت دو جهان

مصدق سر آمد بتائید نجات از سران فاشی مزار حاجی محمد خان میر

محکم اجا طری راجستان لآزال بالمعالی علی ما کثر الشهور الاعوام و هتاهما

متبول انام و مطبوع هر خاص و عام طباع بالغ نظر و صنایع هنر سرور

رشاقت قالب روح صداقت در معرکه مروت قوی زور فاشی نول کشو

آب و رنگ از تمام و هست تمام پذیرفته جهان تمنا را صلای

جلوه گری داد و سنتی جباران

نما و نقط

تقریظ نیتیجه فکر حضرت مولانا محمد مدنی علی تخلص مع اشک آدم اللہ شہید

حمد وافر ثمار حضرت احدی که قلوب مومنان بالغیب از مرآت جمال
 بی مثال شاہد وحدت گردانید و عقول متوسطان شہادت را بہ مشاہدہ
 زنگارگی کثرت صورت طوطی صورت پس آئینہ حیرت نشانید غیرت
 نفی و اثبات تنوع شیون ذات را وجود غیر خدا نداند و نگاہ بہ نظر ان
 کائنات موج را از محیط جدا نداند سبحان من خلق الخلق فقد رتہ تقدیرا
 ولم یخذ علیہ عونا و نصیرا و ظہیرا از سماک ہزاران
 نشان یکتا پیش پید او از زمین تا افلاک فراوان لائل بہمتایش
 ہویدا چشم بینائی باید کہ نقش روشن بید آید و دل دانائی بپشاید کہ
 معنی لفظ و انامید خفاش را در نور مہر جہانتاں جز کوری ندیدن و
 تیرہ درون را بر آیات بینات پرودہ انکار بلیدن با ان رحمتش
 باغ و راع یکسان نازل و کشت زار عمل زمین نہ فیتش حاصل

بزرگ‌زنگنه گاران امید و آرزویم عفو من صد بهار در کنار قدرت خداوندی
 شاهدست که احصای مراتب نیایش تو ان نمود و عجب زبندی ناطق که

<p>آفریدست جان و ایمان را اتصال نعم گواه بیست متصدی شود کس چه مجال تا اعتراف هر سالک غبارگاه احمدی</p>	<p>زبان حق تاایش نیار و نمود نظم نطق بخشید نوع انسان را که اداسی سپاس او هوس است هست ز نفس مجال محض خیال ماء فیاک حق معرقتک</p>
--	---

که جز آفتاب آمارا و بطریق وصول زرسیده اند و در شب و مندر از
 نشأتین غیر وسیله جمیله اش سلمی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند
 از خلافتش نگشت بر چشم نهادن تیر بتاریکی ضلالت زدنت و دیگر را
 پیشوانی نگشت ناکردن آماج خدنگ ملامت شدن آتباشش
 ایشال خدا بلا اشتباه که من یطغ الرسول فقد اطاع الله از بوسه
 عتبه ایوایش لبها در شک جعد و سجده بر سنگ آستانش نجات پیشانیها

بلند واقفان صف نعالش صدرشینان بزم کشف و کشف و کشف
 صفت جلالش باریابان پنجم حضورشود رنگت بیت او شریعت را رنگت
 طریقت داده و ادنی تو جهش ابواب عرفان برومی موحدان کشاد
 نورانی شمع الهی که سود از دکان شام طلب را بچراغها رسانید و خورشید
 هدایت ناقتنای که شب تیره روزگاران روزگردانید الی اظهارش
 سفینه نجات و رها ب کبارش نجوم هدی و نهانی ابراست

شفیع الورا روز امید و بیم

درین دایر تلمت سراج منیر

شب عاصیان روز روشن شود

برو باد و برآل و اصحاب هم

جیب خدا و بیم

زهی بهر امت بشیر و نذیر

جمالش اگر پر تو انگن شود

سلام و تحیات رب و بدم

اما بعد بشرای نو سامعه نواز و نوید تازه را گوش برآواز با و که این

مثنوی عالی بل عفت دلالی ست و آرب نشاننده زلالی و ناخن زن

بدل بلالی طراز کمال ان من الشعر حکمة را نگاری و جادو و حلال

از ان من البسیان لحر انموداری از شعر تر شسته باب که هر چه دلش
 به لب نهر کوثر مصاربع موزون بر جسته سروهای بر لب جو رسته
 هر مصرعش که چه گلگشت جوانان برگزیدگی و بیت بتیش عشرتخانه

بیت ابرو نسبت خود گرسوا میکند
 چون درین ابیات با نو سخن از جوس
 لفظ لفظش بقالب فصاحت

دستانان گرویدگی ابیات
 شاه مضمون شعرش نازک میکند
 میتوان گفتن که بتیش بو بیت العرس

براعت از حرف فرس او نخته عدوت همه تن فدایش ملاحظت کرد
 سر پایش از شیرینی شد زاری نمکینی از نمکساری پیکر تصویرش یوازانی
 آماده سخن از شوخی معانی سبزان میانی از گزینی مضامین پامی بسته در حنا
 و شادان مقاصد از دم عیسوی کلاه گنده بر هوا عشق حقیقه را فسونی
 بجاده محبت زهنمونی در جذب دلها آهن ربائی از زوله باطن گر کشتائی
 برای سر باشورستانی محل شوق را حدی خوانی اندرز و عوطلت را
 جلوتنگاهی آراسته حدیث راز و نیاز را خلوتکده خواسته مجموعه معارف

جامع لطائف آگاهی رموز حق جوئی را گنجدانی در کشاده گنوز خدای شناسی
 در آن ودیعت نهاده که بری چشم ناشناسانی هر نقطه مردم دیده بینا
 و علی الزعم روزگار کم سواد می سوادش کحل البصر پاک اعتقاد می حکایتش
 فوحت آینه اشارتش بهجت انگیز نکات سر بسته و فائق حکمت ایمانی
 بذله های شگفته شمر انبساط جاودانی بیان و اشکاف یادگار شرح صدور

لوحش الله محض نرسرار	تقری صاف صاف مثال آینه حضور
یافت آرایشی نگار سخن	مطلع فیض مجسم انوار
تا به هر هفت هفت پیکر شد	از گهرهای آبدار سخن
از نقاب خنابرون افتاد	رو نما خواه هفت کوشه
بنی نظیر آمده حسن و جمال	در جهان اول و بانی داد
چشم هر یک سیه بگیوش	دلپذیر زمانه از خط و حال
از تصنیفات قدسه صفات	سرخ دندان به غسل دلجویش

مقصود او از فلکی نظم اطوار ملکی کو کب سمانی والائی قلوب سپهر

پا بر جانی گرم ز قمار منازل ملت و دین قافله سالار مراحل عین لبتین سپرد
 سنت مصطفوی متادب با داب نبوی از وسعت ظرف دریا دل معرفت
 را بحر بی ساعل آشنای یم تحقیق عواصر لجه تدقیق رارض جوالنگا آتا
 فائز آرام جای اصابت محور صا و تسلیم وقف عبودیت و عظیم سحر خیز
 شب بیدار طب اللسان اوراد و اذکار مشغول فانع البال استقل در
 جمیع احوال پاسدار هوش در دم با اوزارش نبات در قدم متکلم و ساطه
 ریاضت متکلمی اریکه افاضت پادار تکلمین و وقار کوه آساز زمین استوار
 تاج زبد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل در برابر فقر فخری کله پوشش
 عجمای درویشی بردوش ناهنج منابج جلال عاج معارج کمال ابدیشه
 ره نوروش سیاح عالم ملکوت و عزم سبکی حلقه جنبان در لاهوت
 روندۀ ایه تجرید کاشندۀ بام توحید در شیار خرامی مقام صحو جنبش دن دیدار
 و سر جوش خمکده سکر کیفیت نشاء سرشارش فیض رسان محاضر تال
 کیف انزای مصطبۀ حال دوستگانی بخش آزادگان دستگیر

از پافتادگان متنرم چله خانه ایزد پرستی منتظم اوقات هسته شام
 قمر و خدادانی مویده بتائیدات ربانی ملک وسیع فضای قناعت در زیر
 سکه تسخیر و جهانگیری راج بر روی زمین پرچشم لوای عز و اعتلاش
 بر آسمان صدای کوس بلند آوازی در کن فکان پنج نوبت بزرخار
 دنیا چار بکیزن شش جهت در خدمت از ادب زانو شکن صبح صادق
 صحن پیشطاق خانقا هوش شمس المشارق شمس کاخ درگاهش متاب
 متاب ناسایه دیوان ظل بها باشم مکارم اخلاق گزین نفس واقات
 سرفراز تو اضع شعار منکسر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدا
 ارباب حقیقت آموزگار تلفین و تعلیم مرشد صراط مستقیم فرزند ار
 ارشاد طرازنده نقش مراد فرزند مصباح بصری باسط بساط فیمنگاری
 مستجمع فضائل کاملان اهل الله متکمل شمائل واصلان هدایت سگاه
 شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معرفت
 بمحاسن بصری موصوف سلاکه سلاسل اولیا نقاوه و بان اتقیا عمده

مخبر و نام قدوة السالکین زبدة الناسکین مدوح خلایق مقبول خالق و الجلال
حضرت خواجه امیرالدین عرف کبکی وال لازال بالمفاخر و المعالم
ما تعاقب الایام و الیالی که خاک پایش هس قلب دلها را کیمیاست و غبار آهش

<p>بیش است جمیالش از جنهنا تا کرد سبک عنان ره انجام اول جستنش با سمان برد دیگر چه توان مدح خوانست آراسته بزم برو احسان دامن دامن در و گهر داد</p>	<p>بهر عیون رم دیده تو تیا چشم و صفش نبود حد و نهنا طی ساخت مقامها بیک گام گونی سبقت زد در میان برد ذکرش بزبان قدسیانست بر خلق کشاد و باب فیضان</p>
---	---

از حوصله نیز بیشتر داد چون طبا ر سخن در هوای این

بیان دلکش پر پرواز کشور و لبلبل خامه زبان پندین ز فرمه مسرت ز ابا کوشود
برخی از جامه ذانی و صفاتی آن یگانه محصر آشکار شد و نبذی از خصائل و

و خلقی مثبت و بیجا به اظهارش بر آن آمد که می از نسب و انتسابش بر او

میخواهد که چیزی از ترجمه و الاجتبابش برگزارد پس به آهنگ راست نغمه انگیز
 و سمع عشاق را ترانه زیرست که والد بزرگوار آن سر حلقه ابراز نواجح فصیح
 بکلی وال از اعیان شهیر و اما جد خط کشمیر جنت نظیر بود تا آنکه نوبت بشر افت
 حسب رسانیده و نجات آبائی را بسوء اکتسابی قرین گردانیده چندی بدو
 سو و اگر می ملک التجار مانند و درین پیشه حلال محسود و یار مانند تا آنکه فرمان خدا
 در رسید و رخت بدار البقا کشید تیسرا که از غنای نفس قدم بر آه افتنا
 میزند و بر مال و جهات فانی کیسر پشت پامیزند نظر بر آن مرحوم بدوست
 یکسو گشتند و از سهم شرعی خود دامن افشان گذشتند همه نقد و حسن برادران
 قسمت کردند و جمله عرض و متاع حصه داران را مرحمت کردند و نیز عتصام
 بعروه و ثغای توکل داشته در گروتن آسانی نمیدوند و بدستور نبی
 صلی الله علیه و سلم بقدر و فاقه بسیر نمودند بقصد نهایی در استیجاب طبعی
 در غفوان شباب از دنیا و ما فیها گزاره گزیدند و بدو حمیه توفیق ازنی
 رویه صوفیه صافیة پسندید بسیاره قاوریه گوید در این انتمارت با ما از لایا

لاس رؤس الاصفیاءت عوشت اعظم محبوب سبحانی سید السادات
 عبدالقادر جیلانی علیہ الرحمۃ والرضوان ماہستار لقمہ ان غرض دست
 بیعت داده زمان زمان در ترقی می افزودند روز بروز بر آفتاب علیہ صعد و میفرمودند
 جذبہ اہمیت عالی نعمت کہ در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق برده سند
 خلافت یافتند و در سلاسل قادریہ و چشتیہ و نقشبندیہ و سہروردیہ و کبرویہ
 رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنا میزد در وطن مالوف باعلاے
 کلمۃ اللہ مصروف رونق باش اہمیت و مصدر خیر و برکت ساکنان
 سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت و اعتبار ہستند اینقدر کفایت بروجا اجا
 و تفصیل مستدعی طول مقالست امی کلک مدحت رقم مشکبہا میسجام
 خاموش گو یا ساکت خوش ادا جان بخش قالب تصویر روح افزا
 کالبد تحریر شاخ گلرین ہمال دلاویز کباب بقاص خاطر فریب طاوس
 بازیبت وزیب شمع روشنائی شبستان دوات جوئی از چشمہ زندگی
 و ظلمات نگاشت شہادت بر کیمانی سخن آفرین کوچہ سیر جہت حسینان

نظم رنگین در مقام استقامت بفاصله رستبازی علم و هنگام اطاعت با
 سر بر خطان به تقدم که در چمن زار سخن عندلیب دستا نسر اتوئی و در شکرستان
 معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری با فسون عیان میکنی و نوبتی
 صدای مستم باوای صریر میزنی در معارک آماجگی تیغ دست جوانان باشی
 و در مساک افتادگی عصای ناتوانان باشی اعتراضات باعتبار ربط عبا^ت
 و اعتراضات در ضمن تصحیح و اشارت علت غائی از روی اصل نیت و لوازم
 چشم و ابروی قصد و رویت نسبت اول با خرا میان بر انداخت و از برق
 اتصال عجز با صد ظاهر ساخت از گسته پیوستن گزیر نیست و جنبه
 شکسته بستن تدبیر نیست بر جعت قهقری باز گرد و بکلام پیشین در مساز گرد
 و آستان شنوی بنگار بقیبه اش چنین برگزار که مساعدت کبر و اصغر
 و موافقت اختر در گذر و ستم طعم با بروی آن سلامی بود گزین کشیدن را
 ایما کرد و غالیه اشاعت بر موی لیلای محل نشین زدن اقتضای در تا فاکتور
 لمان عموم دهد و چراغ منظوم ضیای نجوم دهد و متعده و ازان فرود غ کت است

و نه نایش مصنف رفعت آب چه بجز ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
 پیشعل خورشید نور ندارد و بر دشته نامدار را در گریازی بروج چیست و آفتاب
 کردگار در بلند نامی محتاج کیست بل یکبار از ستفیدان پاک نهادوس و ستفیدان
 راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش سرگزدار سعاد
 حیرانقطه رشادت نور جبین اخلاص نقش نکلین اختصاص غار زبال عارصن
 صفا گلگون کیش هر چه وفا منتقم انفال ارتیاض مورد التفات فیاض
 تماشائی عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن دره التاج کامکار
 باسطة العقد بخت یاری طره و ستار از جندی غره سیمای سلطنی
 ممد قوانین کباست مجد دامن فرست طغرای مشور دولت دو جهان
 التعمای توقع خشم و کامرانی شاد بهر دین پرور از چشمه آب در جگر آستی
 قربان گنارش دستی بلاگردان کردارش حق پژوه باشکوه صادق الولا
 لائق الثناروی توجبه بکعبه عرفان ملشی حاجی مرزا محمد خان آیده آند
 بالایدی المین و ابده دوام السموات والارضین قطع

ز فیضانِ سحابِ فضلِ باری

ریاضش در دویتی گشته سبز

باشد چون سر بر شاخ گلبن

نوامی عند لیسان سبز سبز

خواست که افادات پیر و شریف بجز نام رسد و علمای خزانگی در چارسو

انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد خط او فی گیرند و حسب حوصله تمتع و اکثر

اگر است پرسی نکواند رشید صواب همانست که او اندیشید نیسج و پزیران

را و بوع روانی دکان نشود و متاع کس میاب در صندوق جس و آن

نشود و یوسف هر دل عزیز با همه صلاح و تمییز تا از کنگان بر نیاید گری

بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق

اشارت سراسر بشارتش موجود زمین خرد معنوی بهتر از گونه جدت و نو

مرجع بازگشت تار و روحانی تنبج حصول آمال و امانی یا همین آستین

لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فطرت دیده و ربو بهر شناس هنرین

روشن قیاس قدر دانی در خمیر نفع رسانی بضمیر فرخنده سرشت

ستوده کنش فلشی نول کشورها یون بشر، دستی بمشاطگی این مخدر ^{عظا}

کشاد و از بن سی و دو دندان شانه در آب نهاد تا دلخواه آرایش انقباض و آرام
 یانت و بخوبی تمام پیرایه حسن اختتام یافت پس کن ما و یا از دراز نفسی پس
 کن طار فرسوده بال فکرت و قفس کن که اطباب مرغوب نباشد بجهت
 آنچه خوب نباشد بصاعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چه میخارے
 زیاده سری چه را با لارومی از کجا تو حسن سکندری نخورد عمان از دست
 نبرد مباد که درمانی و عرق نخلت افشانی در تمنای دیبا و حریر خود را میساز
 و پا از گلیم خوشش بیرون گذارند فرزانه گان گیر از ظوری نصیحت پذیریت

غباری بگردون چه سر میکشے

عبث یال و گوپال بر میکشے

کو تا ہی سن قلم از کف بدار و در تضرس عزن دستی بد عابرا را الهی چون پای نگاه
 دو دیده چشم را ازین گلشن مطر آب دهند و صلاهی ضیافت شنیده دل بر
 لب چش خوان نعمت نهند و امنها از چویدین گلهای امید کنار گلچین باد و کا

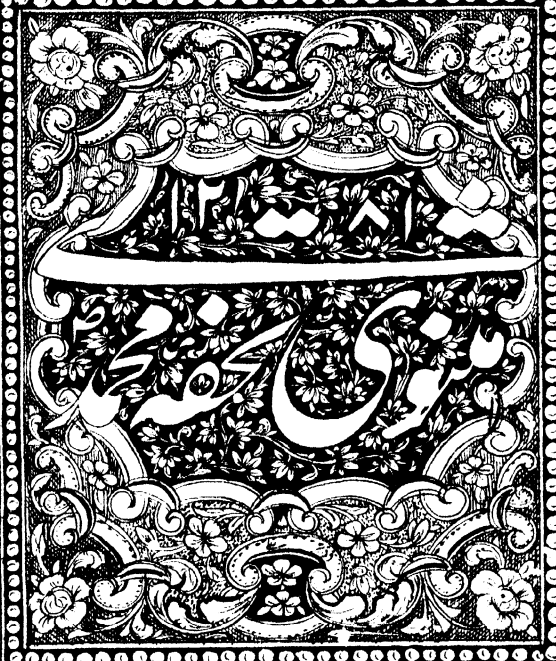
از لذت شیرین کاری شان آسین با بدبیت

زهنون تو منیق باشد و السلام

بهره ور ماندند ایا هر کدام

بایضنا صد و بیست و پنج سال
بہاری حضرت شیخ منیر صاحب مدظلہ العالی

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعہ کلمات بحساب لہجے



از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ ابوالدین فتح علی والی دام ظلہ

مطبع مشرقی نو کشتورہ روزانہ
در کتب خانہ مطبعہ اشرفیہ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>اوپنا ہمنست بیکہ وگاہ لغت سلطان انبیا اولی بود در ما وطن ہستوزام بر سر جہن وانس پیغمبر ما ابد یاد از حق را برو صد ہزاران صلوۃ بادو سلام</p>	<p>ابتدا میکنم بابت اللہ بعد حمد خدا می ہست او بنی بود منجر عالم مظهر ذات خالق داور صد ہزاران درود پی دہے ہم بر آل کرام و صحب عظام</p>
---	---

سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفه محمدیست بیان علت غایب آن
و اتفات بغیر از جان حاجی محمد جان که بواسطه این رساله به نظم آمده

سخن عشق کار و بارم شد	سدا محمد بخت یارم شد
سخن تازه گفت در گوشم	عشق آمد بر بود از هوشم
یافت از فضل ذوالبسنت اتمام	تحفه آمد می نبوق تمام
تازه سازد بجا شقان شب و روز	و ه چه تحفه که در دو گریه و سوز
بهر حاجی محمد خوش نشد	نخه تپند باز ای دل گوی
او مرا جان و بهت از جا نشد	انکه او نهر بحر عرفات
و انکه در جود بی عدیل زمین	انکه فرد جهان خلق حسن
همش صرف در خدا داد	سالک راه از خودی فانی
باطنادل بیا و جان در سیر	ظاهر اگر گفتگو با غیب
آب او خاک پای درویشان	رای او مدعیای درویشان

قال کبیر ستاندار از سمرقند

فی المناجات بدرگاهه قاضی الحاجات

از تو خواهند ام بجز و نیاز

کاستمات ز صد کرامت به

خیر دارین نصیب باد او را

بالمسبب و آله الامحبا

ای خدای کریم بنده نواز

کاندیرین رهش استقامت ده

از دوت باد صد کشتاد او را

لطف تو شاملش بخدم باد

خطاب اندرز و نصیحت بجز مرقوم که محرک سلسله تصنیف این رسالت است

غیر حق را درون خویش همان

اهل دنیا است از خدا غافل

چیت دنیا تو و انگهان دانستنی

با خدا باش و همه اطو او

بردش مستدام باش مقیم

زود باش که و انما بدور

صاف کن صاف بجز منیا

را ندان خوانده لطف رسند

پند من بشنوی غریز از جان

چیت دنیا بغیر دادن دل

خوان رجال ز نص قرآن

دست در کار باش و دل بایا

روز و شب باش با خدای کریم

چون زدی حلقه بردش کحیر

از نبی خوان تو جا هد و فی سنا

در چو شد و ادگر نمی بندد

گوش کن گوش بادل آگاه	که الا ان اولی الامر
نیست با خوف و حزن شازاکا	با چون یافتند بر دریا

در بیان ندمت دنیا و غیب یاد مولی

نیست پوشیده بر اولوالعبا	که نذر و جهان ثبات و قرار
بهره اش نیست هیچ غیر زوال	یا دحق بهترست و حال
در انفس اجمدم پاس	مغتنم می شمار این انفس
شو یک از ریشه در تذکر دست	پر کن از یاد حق چه چیز پوست
گر تو خواهی شوی یک اندیشه	خیر خواهی خسل کن پیشه

بیان تفسیری حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنده در بیان تفصیل قیامت

ابن مسعود گفت سعینبر	کرد ما از روی و حج خنبر
هست انیار نهیتم با فصد	فیض شان نه زمان نخل رسد
زان جماعت چل تنند ادا	همه خوش طینت نزدیک حاصل
قاب شان بزدل حسیل اند	جان شان مشرق بحر نور اند

حق تعالیٰ بین نفس شان
 رنج و آفات هم خلق و جهان
 زان میان گر کی بد ایتنا
 و گیری را بجای او آرند
 این مراتب نیافتند ایشان
 گفته شد ای فدای تو جانها
 شاه کوپن از عنایت موجود
 از سخا و زخیم خواهی شان

این تبه اقتدا ایشان
 از چندی فدای تو جان
 زخیم

میفرستد ز آسمان باران
 میکند دو درخت اطشان
 رخت بر بست زین سپنج سر
 خالی این جایگاه نگذارند
 از صلوة و صیام صدقانه
 از چه این رتبه یافتند آنها
 این چنین در جواب شان فرمود
 یافتند این مقام عالی شان

در بیان دیدن شیخ علاء الدوله قدس سره قیامت انجواب

جان من گوشش تو گرفت
 گفت دیدم قیامت اند خواب
 بر لبی یقین نصیب بود
 پس ز دستم هر آنچه از حسنا
 از جهاد و مراقب و از کار

رکن دین شیخ علاء الدوله بود
 گفت

رکن دین آن علاء دوله چه گفت
 هر یک را یک تاده بهر حساب
 آنگاه بنیاده خلق را از حق
 از صلوة و صیام حج و زکوة
 و زخم بختی و دوار

واشچه زامداد مومن مضطرب
جمل را یک بیک بسنجیدند
لیک یار تی مومن مضطرب

در زمان درار تم زده سر
هر چه بود از ریاضت تم دیدند
برهنه لب آمد برتر

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

سرور اولیا نظام الدین
مجمع سوز و درد و خلق حسن
که نزار رضای ما باید
زانکه دل منصف است و است
زان رسول خدای اكرم بود
هر چه میخواستند عطا میکرد
بر زبان مبارکش صلا

ماه اوج سپهر کشف یقین
گفت از غیب گفته اند من
جد کن تا و سه لیه ساساید
بلکه مرآت نور ذات ویت
بحر حواج در سخاوت وجود
بذل جان در ره خدا میکرد
جز تشنه ز رفت گاه بی لا

زیاده که از غایت بی که حکایت به بندگی از آن عطا می آید

ایضا نقل از جناب اویشان آمدن روشنی برای زیارت
بارنایان من دمی اطلاع یافتن شیخ

هم از آن قطب وقت شیخ نظام
 نقل کردند بعضی از اصحاب
 آمد از راه دور در وی نشی
 باز منجوس است حکم باز نیت
 کام ناکام متفعل گشت
 شیخ در خواب آن زمان میدید
 که دوا می خطاب کای فرزند
 گرترا نیست هیچ در خانه
 لیک حسن رعایت خادم
 از کجا آمد هست در آفاق
 اندران حال شیخ شدیداً
 در غضب شد بر آنکه بازند
 بعد از آن بود رسم آن بن در

زبده اولیا سے ذوالاکرام
 بود روزی ز حجاب است نجواب
 مستمندی غیب برود لریشی
 یاز محبت وصل یاز نیافت
 گام زن نا امید شد سوت
 گنج شکر فرید هر فرید
 ای ز بهر رضای حق در بند
 هست خالی ز حب و دانه
 هست بر اولیای حق لازم
 میمان رنج کردن از اخلاق
 کرد حالی ز خادم است بفسا
 وان جگر ریش قس از زند
 چون ز قیلوله می شدی بیدار

<p>حالی ازین دو حال پرسید باز گوید بان حقیقت روز کس مبادا در انتظارم هست هرگز این شین را نداد از دست</p>	<p>هرگز اور و ثاق خود دید سایه برگشته است یانه بسنوز دیگر آیند دنیا من است کارش این بود تا بحق پیوست</p>
<p>من کلام شیخ حسام الدین بانهجوری که فرمود</p>	
<p>مانک پوری حسام الدین فرمود مشو آویخته تکبکس چو گیس ظاهر اباشش بهیچو بیگانه که نذار دزبرداری درد در سخاوت چو آفتابی باش سامری را مکش که دازد جو</p>	<p>انکه فانی زهستی خود بود باش آمیخت تو با هر کس شوب باطن بیاهنه سلم چون زمین باش در تحمل فرد در تواضع تو مثل آبی باش وحی آید کلیم راز و دود</p>
<p>نقل کردن ابانم عزالی و احیای علوم و کمیسای دینت بجا و بیعت جوازدا</p>	
<p>در تصانیف خویش تن بدو جا</p>	<p>نقل کرد دست مماحب احیا</p>

رخت بر بست زین سپنج سرا
 بر سر قبر او شد دشت ساز
 خواب کردند گرسنه بر راه
 چست و چالاک و میز و منزل
 صاحب قبر اصدت بفتاب
 اینمه اضطرابت از پی کیست
 خوش نبودم بناقده همان
 فاقه خنکند سینه ام شد چاک
 بیمان فاقه در جوار منست
 اشتر خود بناقده ام بفروش
 میدهم مرا عوف بستر
 ذبح کرد اشتر و را فی انور
 کشته دریافت اشتر رهوا

بود مردی بجو و بی همتا
 از سفر آمدند قوسم باز
 زاد چتری نبودشان همراه
 اشتری داشت زانینان یکس
 مالک آن شتر بدید خواب
 گفتش این بقرایت اخصیت
 گفت تا زنده بوده ام بجان
 این دم زیر خاک و مان بز خاک
 حیعت صد حیعت شرم و عار منست
 الهامیست از گرم کن گوش
 مرا هست ناقه ای حسر
 که درانی مشبول صاحب کور
 هم دران دم ز خواب شد بیدار

قصہ از خواب کرد و غصہ گذشت
 گیر گشتند و شب بسر بردند
 کاروانی زدور گشت پدید
 سوی صاحب شتر بصدای
 بیع کردی جواب گو بصدای
 جو دان ذوالکرم عیان کرد
 مرد را شب بخواب در مود
 بفلان کس سحر حوالہ کنی
 رفت سوی سراے خود و نشاند
 در بحال بعد مردن مسم

ہمدان را از خواب خوش برداشت
 پنچہ کردند گوشتش خوردند
 شب پایان رسید صبح دید
 کرد شخصی از ان میان آواز
 کای فلانی تو ناقہ را در خواب
 قصہ یکسر ز سر بیان کردش
 گفت باب ہن از کرمت و جو
 ناقہ ام گر تو نور چشم منی
 ناقہ اورا سپرد خود چون باد
 از کریان کرم رسید ہر دم

ایضا نقل از جناب اوشان

قدس اسد سترہ العالی
 داد اورا خدا کے فرزند

نقل دیگر شتوز غزالے
 بود شخصی سیل و حتم بند

لیک ممکن نداشت سامان
 رفت در پیش یار غمخواری
 یار غمخوار و هم‌هوش بر جا
 تا که آن هر دو اندران تک‌هوا
 گفت غمخوار صاحب این قبر
 آه و افسوس پیش ازین امین
 چه سردرد مندوز بهیسا
 بودی ارزنده چاره کارت
 این بگفت و پس انگه از سردرد
 غرق رحمت ترا خدای کریم
 مرید پیدا ز تو خلق با کام
 بخت بر زندان معیلت نزار
 چو پیچ می نیامدم در دست

نه دم آب و نه لب نمانی
 تا کند چاره چنین کار
 گشت و جانی ندید بدل و عطا
 بر سر مرقدی شدند فرار
 آفتاب سخاست در برابر
 در جهان بود در سخاوت فرد
 بود از وصف برشت روینا
 کردی آن سان که یار غمخوارت
 صاحب قبر را ندان کرد
 سازد از فضل خاص و لطف عمیم
 میکشید تو رخ نشان بدوام
 کو کلبه جنت کرده ام بسیار
 خاطر من زین سپستان است

چه سردرد مندوز بهیسا
 چه سردرد مندوز بهیسا

این سخن گفت و شدت مچما
 داشت در سبب خود کمی دنیا
 گفت ازین نسیم دام توست بر
 چون جفت شو شود او اکن قرض
 نیم دیگر از ان من باشد
 رخصتش کرد و شد بنجانه خویش
 اندرین فکر جان و دل بودش
 صاحب قیبر را خواب بید
 گفتش ای عشق من مسلمانان
 دوش با آن میل حاتمند
 آنچه گفستی تمام فهمیدم
 لیک چون ما ز خلق کیسویم
 اندم در جواب تان مامور

همراه آن رنسیون بی سرو پا
 داد و دست آن معیل تزار
 بخت برزند خود قماط بخت
 بر تو با شد او اش و جفت فرض
 از پی آب و نان من باشد
 دل ز تیسار آن معیل پریش
 هم در آن حال خواب بر بودش
 بقرار و پر اضطراب بید
 دار و در دست سوخت جانان
 بر قیبر من بصورت ملتند
 آن کلام و سلام فهمیدم
 جز بفرمان سخن نسیگوییم
 نشوی رنجبه داریم معذور

صبح گاهان بخانه من رو
 که فلان جایی گلخنیت بلند
 زیرا آن پنج صد ز دنیا است
 گشت بیدار سر بر احوال
 این سخن چون پسر شنید و رفت
 از زرسنج پنج صد دینار
 گفت محتاج من نیگیرم
 خواب را اعتبار هرگز نیست
 پسرش گفت چون پدر ایشان
 ز من امین کجا بگیرم با
 نیستم همسک و خبیل و نسیم
 نیک نگرفت آن معیلس نزار
 نیم دینار و ام یار بداد

کو بخت ز زدم از پدر بشنو
 کند باید زمین به بیسل و کلند
 ده بان یار خود که نادار است
 گفت با پوران نخبه سیال
 زیرا آن دگیدان بکند و بیافت
 کرد تسلیم آن معیلس نزار
 هست این ارشتمان من پذیرم
 بر خوار ای عزیز ما است
 بعد مردن نمود این دینار
 بخشش مردگان صاحب راز
 بلکه هستم کریم ابن کریم
 زان دنیا خبیر یک دینار
 نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

که بود ما بس بقه حق ایشان
 متحیر درین کرم گردید
 کای همه نکست دان معنی رس
 باز گوید زین دو اگر میت

گفت باقی بده بدرویشان
 قصه صاحب دلی ز خلق شنید
 گفت با دوستان پاک نفس
 فکر تم اندرین ممیز نیست

نقل دیگر از امام عزالی قدس سره

کرد احوال خویش تن اظهار
 گردنم در شکنجه دامت
 وانگه از دیده جوی خون بختاد
 خود نبایست داور اول
 ریختن از دو دیدگان خون پیست
 با دل پان پان از سر درد
 زین عینم سینه داغ دل ریشست
 حاجتش او فدا دست بدجال

دوستی پیش دوستی ناچار
 که مرا چار صد درم دست
 در دم آن دوست آنچه خواست بداد
 گفت زن گریه را کنون چهل
 ز چو دادی سرشک گلگون پیست
 در جوابش گفت آن سره مرد
 گریه من ز غفلت خویشست
 غفتم درست داد تا بسوال

بود لازم خبر ز هوش نیست منت زد او ن هاش

و هم ارام عزالی قدس سره آورده

گفت قومی اسیر از کفار	حکم فرمود احمد مختار
همه را زیر تیغ تیز آرند	غیر یک مرد زنده نگذارند
مر ترضی گفت ای رسول خدا	از چه ماند این ز قوم خویش جدا
جمله شان عاصی گنهارند	لایق تیغ و تابل دارند
چیت حکمت که این باشد	در امان از چنین بلا باشد
گفت از ششش مراجبریل	گشت مانع ز حکم رب حلیل
ز آنکه این مرد در سخاوت وجود	گوی همت ز همگان بر بود
ای امیر این سخن طرازی چند	چند با دیگران بگونی بند
از همه روی دل بوحبت آرد	نافع و نفعار غیر حق شمار
خلق را در میان مبین اصلا	اینست توحید حق جل و علا
چون شود آفتاب مختسین	گرم بازار نشو در ستا خیز

ہمہ اندر مقام خوف بی پای
 ہر کسی را بقدر توحیدش
 اندرین باب مولوی ہائے
 مومنان راز حق رسد تائید

نہ خرد ما مذہ و نہ ہوشش مرا
 آید از ذات پاک آئیدش
 گفت اندر عفت ما مذنامی
 لیک برت در وقت توحید

در بیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جلیانی
 رضی اللہ عنہ بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبدالوہاب
 در هنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان
 غوث اعظم جناب محی الدین
 چون درین تنگناے تیرہ تار
 خواست تا پاکشد ز دافنا
 گفتش آن بر شاہ اولوالباب
 یا ابی سیدی و مولانی

قطب عالم شہنشاہان
 رہبر شاہراہ صدق و یقین
 روح پاکش زیدہ جای قرار
 قاب و توسین آکند ماوا
 پور منظور منظر رہاب
 غایت مقصدے و لمجانی

ملک الامراض و الاموات
 فیہ عنی اشرف مقال الذی
 عبد الوہاب رضی اللہ عنہ
 جامع ہو کر مقال حکیم
 توحید و توحید و توحید
 سوی اللہ و اولی الامر
 الی اللہ و اولی الامر
 و علیہما صلوات اللہ علیہما
 با معجزات و معجزات
 التوحید التوحید
 اصل کمالی التوحید

کن وصیت مرا بپند چسند
 در جوابش امام ربانی
 اتق الله لا تخف احدا
 بیم و امید از خدایت بس
 همه حاجات خود با او بسیار
 هر خواهی بخواه از در او
 تکیه بر حق کن و مکن بر کس
 بعد از آن شیخ گفت التوحید
 هست اجماع کل چو توحید
 چیست توحید آنکه در سر کما
 چیست توحید آنکه دل بربند
 چیست توحید آنکه شیخ زمان
 یعنی امید و بیم و ترست بس

تاپس از تو بآن شوم لبسند
 گفت از راه صدق و حق دان
 ما سواد یا ولد ابدان
 در همه کاره و باره نه از کس
 غیر او بر کس اعتماد مدار
 نزدی سوی غمیه از بر او
 بر خدایت وثوق باشد و بس
 کرد و مکر از این سخن بسزید
 در همه کاره ما علی التایید
 رومی دل آور می بجان بیار
 بر خدائی که نیستش مانند
 از لب درفشان منو و بیگ
 باشد از خدای نی از کس

در هر اطوار و در همه احوال
 آنگه براسوای حق نکنی
 محو کن غیبه را و حق زمان
 اوست نعم الوکیل در هر کار
 برویت اعتماد میباید
 یعنی افضل و داری
 اینست تو حسیه جان کمال
 صوفیان گشت تبرق این دریا
 خشک لب تشنه بر نادیده
 قطره ناملوده در یوزه
 منبر و برده دیده بر بسته
 گر آنچه ته هست گفتارش
 چشمت ز گرفت از کس یابد

در همه کار و در دعا و سوال
 زدیخواهی که گفت او عونی
 در همه کار با یمن استین
 اوست معطی و ناصر و داور
 غیر او که و ثوق را شاید
 از همه سوی سوی او آری
 رضی الله عنهم المتعال
 مانده بر ساحلت زاهد
 نرگسان و صفت بحر شنیده
 آب نادیده میکشد رموزه
 نکتت گفت به است
 نیست جز غیبت کسان کاش
 گشت زان و در خورم و دلشاد

چند رکعت نفل منخواند

در خیالش که غیر من کس نه

زاهد اچو چند غیبت رندان

غیب گوئی و غیب بیجوئی

غیبت مردمان مکن بخرسار

نیست این درد را چو درت

خیزی از کون خبرندارے تو

بدتر است از زنا چو غیبت کس

چندان می بریش فتنه

سخن هست چند میگویی

نشیدی که قطب بمانی

چون مجلس در سخن بنفست

سخن هسته میکنی تفسیر

وحی را منتظر هستی ماند

از سر کاشمیه ترا حدی

سرو سرور برده بالب خندان

راه کذب و هوا می پوی

شرم بادست ز خوردن مردان

اکمل الدین بگفت در شانست

عیب رندان چه می شماری تو

ز اثر خائیت چند بس کن بس

قلب را صاف کن ز غش نه

راه صدق و صفائی پوی

غوث آفاق شاه جیلانی

هنگام زابلت میگفت

تایرانند اهل مجلس پیر

عنه بنابر خبر
در این سخن از کون
در حق کس
ز یاد زان

۲۱
 حکایت رفتن بشر چایسین بر اے زیارت

بشر حانی به پیش شیخی فرست
 شیخ را در سرای خویش دید
 بانگ زد مرد را که نامیست
 پانخش داد آن ز خود فانی
 آن کنیزک ز گفت او آشفست
 شور انداخته تو اندر دهر
 شهرت آفت بود نه آگاه
 کفشکی کن بیای خود کین شور
 ساقیا خیر بر کین جاسم
 زاهد از حلق میگریزده شام
 من و گلزار و باد و ناهے
 خود و جنگ در بار و بر لطاوے

از سر سوز و درد باد لفت
 یک کنیزک سر از در کج پشید
 ز آمدن گو بن که کامیست
 بشر حانی منم نمیدانے
 سر به چپید و در جوبانس گفت
 که رود بشر حانی اندر شهر
 اندرین راه میسے براه
 رفت از باغ داد تا حد غول
 زاهدی خستک کرده بدنامم
 باطن اور تردد او باش
 گلف دازی و سبز ماوے
 لحن شیرین و روی ساقی و

بچ

کی توان رست کی خدا شاه
 ظا هرش صلح و باطنش کبریت
 نتوان کرد جام با ده گبیر
 زان بوب خدا و راه نیست

تا نباشد ز صحبت زاهد
 مطلب از اهدا نکه خود بین است
 توبه اندر بهار در کشید
 زاهد از سر عشق آگه نیست

در تنبیه خا فلان معنی آیه کریمه

سخن عشق و عاشقی میگفت
 کردی اسرار معرفت اطلال
 بود از ذوق عشق خورم و د
 دید آن بزم شد دلش مسرور
 کس ندیدم چو تو بحال و متقال
 غم بعیش و طرب بدان گرد
 چاره فرما که گم شدت خرم
 یا ازین گنشت گو به بست زبان

صوفی و معرفت می سفت
 بزمی آراستی پی تذکا
 همیکه از صوفیان صبا نهاد
 مآله اعرابی رسید از دور
 گفت باشی کماهی خسته لال
 مشکل هر کس از تو حسل گرد
 هر جن سمیده راز روی کرم
 یا خرن خویش تن بمن برسان

بسوی اهل یزم لب بکشد
 زسد در دم مواعظ من
 گفت با صوفی ابرنواهی است
 لیک در فحش من ز آید
 دست او را بدست صاحب
 که تو خربین مومین خیرتست
 بار بروی بنه بنانه برو
 پیش ارباب عقل، سپنجوست

شیخ چون این لطیفه را بشنود
 که ز شما کیست تا بسر سخن
 ساده مردی از المیان برخاست
 سخت گر چه زنگ بزاید
 شیخ بسپرد چون شنید خبر
 مان ز پیشتم گریز چاک و حسرت
 خرت اینک بگیر و شادان شو
 در ره عشق هر که نخیبست

در بیان مواعظ تحریصی خلق خوش و سخاوت

گوش کن چون درش گذار گوش
 پنج کبر و خودی ز دل بر کن
 غیر ازین آدمی چکار است
 عافیت خلق خوش سول خدا

جان من این حدیث از هر سول
 چنگ در جود و خلق نیکوزن
 خلق خوش خلق را سکار کند
 خواسته از خدا بود عیسا

کرد عالم بخلق خوش تسخیر
 که زدوی صبح و شام سر از او
 بره راست جز بخلق عظیم
 عدتس اندر ره السامی
 خلق را نعت او چه امرگاست
 که بود وصف و ذات او همه حق
 در شهود خدا بود همدم
 بشنود آنچه گاه نشنیده
 خویش را عین دوست بنید
 بنشیند بگوشه تا بود

آنکه در انبیاست بزرگسیر
 یا همه معجزات پے در پے
 خلق را آنچنان بساخت مقیم
 نعمت عالم قال مولوی جامی
 وصف خلق کیکی که گشت
 کامل الخلق آن بود احوق
 بشنود از خدا بپند هم
 موی مولیش همه شود دیده
 کم شود در شهود حق آنچنان
 زاهد از گفتن وجود و شهود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

چون ز قاری شنیدی از مرثی
 گفتمی آن شمع جنت الماوا

سوره دهر حضرت فاروق
 کوشش کردی چو لم کین شیا

<p>نی زمانام و نی نشان سپود کاش آبخار سیم باردگر بازگردیم ما حباب آسا</p>	<p>کاشکه باز آن زمان سپود از مقامی که کرده ایم سفر فانی و عنایت در دریا</p>
<p>آمدن شخصی پیش ذوالنون تنفسا کردن از احوال عارف و جواری او</p>	
<p>چون بود حال عارف حق چون بود انسان که بود پیش از بود ای دل تو بسوی حق مائل چه ملت کنی ز حق همدم در بوابش گفت با صد درد که نگر دهم هیچکم موجود اندرین وقت هیچکس دیگر بنشسته بکنج معدوم شیخ من شیخ اکبر ثانی</p>	<p>گفت مردی بشیخ دین ذوالنون شیخ اندر جواب فرمود گفت شخصی ببارف کامل از زوی تو چیست در عالم گویش کرد این سخن جوان شرم آن عدم خواهم از خدای دود من ندیدم چو شیخ خود اکبر پاک گشته ز بود و موهوس عارفی کامله ز خود فانی</p>

وصف او ناید از من لگب

نفس آماره کرده بس تو از من

اندرین راه بادل ریشم

این چنین بود قسمت قضا

چه توان کرد با قضا ای دوست

کی توان کرد خجیب با تقدیر

اولیا دیدم و نیا سودم

حاصل من نشد خدا دانی

تا قیامت اگر کنم تحریر

جز دغانیت چاره کارم

شرف و اموش آن تک خوشتم

باقضا چاره نیت غصبا

چسپه او خوست آنمه نیکوست

بگسلاند اگر بود زنجیر

بلکه قدری ز جبر سل افروزم

بلکه افزون شدت نادانی

حکایت حضرت سلیمان قدس سره الغیر ز نسبت با بنحاندان متهرب

وان سلیمان که دیده ام ای دوست

وصف او را چنان کنم تقبیر

که و باید انون در گرفتار

بهره از جبرهای ایشانم

در یکتای عجب بر فان او

که فرو نشست از حد تحریر

نیت فرصت سکوت اولتر

قطره هم نشد چه میدانم

رہلت این سخن تو حریفان

نیت جانی فرسخ زمین دراز

دست و پائی زویم کار نکرد

از پی یک نظاره باہ در د

چہ شود ای بحسب خود مغرور

سو ختم من ز دور دیار آخر

ریشتم گر زویدہ نخت جگر

التفات تو چند بادگران

لا امانی اگر چه ای لب

پادشاهان کہ ذوق جلال بوند

در سجده گناہ بدگمان

گر خجشند و لطف یار کنند

ز خبر بر محبتیان بقدر گناہ

سگ نشد بیچ گاہ قبایلی

تا بر احوال خویش گریم باز

بخت من آہ یار یار نکرد

خاک گشتیم یک گناہ نکرد

از گناہی کنی دلم سرور

آب چشمم نکردہ کار آخر

بر غیبی چون نکردہ نظر

باشم از چشم خوفشان گران

لا اباالی بر حمت الویستر

گاہ اگر ام لا اباال بوند

لا اباالی کیجا کنند سران

باز برو فوق عدل کار کنند

در مکافات لائق است ز شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل
که خدای کریم بجهت

گر نمی گویش سوی من ای دل
بی نیازت در جزانه سزا

در میان اظهار بی نیازی حضرت باری هر گز امید میسوزد

کافران رنجتند بر سر روم

حلقه بستند جمله بر در روم

گشت جوش و خروش سخت پدید

مومنان امهاتی برسید

اهل اسلام ستمند شدند

اندر آن قلعه پامی بند شدند

شد عزا فرض بر مسلمانان

سویسوا آمدند از اعوانان

الطیفة جنید رشید

برخواهفت کس گرفته رسید

صف کشیدند کافر و مسلم

اندر آن حال جنگ شد قائم

یکطرف کافران بد فعال

یکطرف عنان زیان نیک خصال

گشته باهت سلم بلبقتال

تیر افکن زهد و سوخه بر بال

کافران جنگ برین شد

جنگ را بیدنگ بیرون شد

بارفغان شیخ دین آوخت

خون هر هفت تن بجنگت بر

یکطرف کافران بد فعال
یکطرف عنان زیان نیک خصال

شیخ میدید در هوا که ز دور
 شد گمانش که هفت یاران راست
 کرده جولان و چپت برت کمر
 خنده ز آن دراز دست بکین
 طلعت شد بهودج هاشم
 هشتمین بودج از برای منست
 زود میکن شهنشاد تم تلقین
 یافت تلقین از ان یگانه بود
 با همان تیر و ترکشی که بست
 هم در ان حال شد شهید سعید
 الطیبه بدلقه جوید انحال
 نومه میکرد زار زار گریست
 گفت از قول ذوالجبال نبی

شد پیدار هشت بودج نور
 هشتمین بهر من نطف خداست
 حمله آورده بر سر کانه
 گفت ای هر سنمای دین مستین
 چشم داری بجهت مردم
 لائق آن کجا و رای من است
 لا ابا لی ذوالجبال بین
 برد از دولت سعادت
 کافران را بخت و شپت گشت
 هشتمین بود جش ز غیب
 گشت از سوز و درد مالامال
 نیست مدرک مال هر پست
 سبقت رحمتی علی غضب

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاکم

چاره ساز کسان ببنده نواز
فی لم در برست و نی دلبر
قلم نیست اختیار اندر
از کجا تالیب رسیدم من
یک نفس خویش را نخواهد دید
ذره از خودیست حاصل دست

چاره ساز کسان ببنده نواز

ای خدا بے کریم بے انباز
از عنایت بسوی من بنگر
سخنم میسر و در بجای دگر
بود در وصف خلق نیک سخن
هر که از باغ خوی خوش گلچید
هر که خود را ندید و حاصل دست

حکایت شیخ سعد الدین جمومی قدس سره

زین عارفان اهل عتین
بر سر رودخانه بربید
بادوش بود گرچه در گشت
تیره سازید آب از گل زود
اسپ بگذشت همچو باد شمال

جمومی نام شیخ سعد الدین

جمومی آنکه بود سعد الدین
بهر کاری سواره میگردید
اسپ آن رودخانه بگذشت
اندرون آن شیخ دین مود
تیره کردند آب را فی الحال

از سه لطف شیخ دین موند

توانست از آن عبور نمود

اسب گدشت زود خرم و شاد

جانب هر سان خطا نمود

تا که رسید خویش در رود

چونکه خود را ندید همچو باد

حکایت حضرت شبلی قدس سره

فانی از خویش تن امام زمان

تشنه لب گرد آب میگردد

عکس خود دیدی رو آب شد

عکس خود دید درم از آن خورد

که مراد بروی در نظر است

چند روزی نشد در مقسوم

در زمان خویش را آب اجت

بود عکس خود در آب عجاب

یاد دل خویش این بیان برداشت

شبلی آن مس باده عرفان

بر لب بحر مرگه را دید

با دل تفته گرد آب شد

سر چون زد یک آب می برد

در گمانش که این سگ در گرت

آب از بیم آن سگ موهوم

جگرش چون بر تشنگی گدخت

غیر خود کس ندید اندر آب

چون حجاب خود از میان برداشت

خویش را گردیدم تا مال

تشنه کی ماندی بدین منوال

برده بود این نمود موهومی

زین نمودم فزود محرومی

ایضا حکایت حضرت شیخ شمس الدین قندس سمره

بزم شبلی که بود مست

گفت راومی که روزی از حاجت

سوی زندان سراقدم برداشت

و نذران عنسکده علم افراشت

مجمعی دید دست و پا بسته

هیکه از عقل و هوش و آشته

نوجوانی ببارض چون ماه

دید در بست گرم ناله و آه

زود نزدیک آن جوان آمد

گویند در تنش روان آمد

گفتش آن نوجوان روشن دل

کای ز روی تو مهر و ماه خسل

از برای خدا سحر گامان

که بود وقت حرف آگاهان

از زبانم بگویند طراز

کای زمن بی نیاز و خود بهمانا

کردی از خانم نام آواره

شد ز آوارگی دلم پاره

دور انگندیم ز خویش و قریب

کردیم از وطن منسار و غریب

هوش و عقلم ر بوده بی تقصیر
 شدم ازین خودی و شیدانی
 نیست غیر از تو رومی و راه مرا
 شبلی اروقت آبت بعدا
 گفت آری چنان کنم خوش باش
 خواست بیزن شدن از ان محبس
 روگو پیچ یا سبب پرواست
 که مباد ازین تبر بکند
 درلم آتش از فراق کسیت

ساختی پای بند در پنجبیر
 شهره در شهر و ده برسوائی
 چلیست جز دوستی گناه مرا
 برکشی دست به زین عدا
 دل خود را ازین دوان مخراش
 گفتش آن نوجوان پاک نفس
 هر چه او خواست عین خویش است
 آتشش تیز تر شتر بکند
 که بکوشش چو من فدا دیت

در بیان معنی مکتوب خواجه برینک خواجه باقی باسد قدس ه

کار عارف همه لیدنیکو
 دور از کارهای بد باشد
 مشرب عارف از همه مشرب

لیک خود را در ان نه میداو
 منکر فعل بدنه خود باشد
 گر چه باشد جدا بر وزو شب

لیک هر شرب عین خود داند
 با همه کس همکند پیوند
 جمله را عین حق همی داند
 مشرب عارف ای نگو کردار
 خواهش خود در آن نبیند او
 ماورای همه حسد داند
 در جهان جز خدانه بیند هیچ
 گز غفلت دمی از خودش دور
 هست در عین غفلت او حاضر
 نیست جز خیرش بدل حاصل
 گرچه بی لذت است آشن کار
 بی همه با همه بود همدم
 بی تلمذ بعین لذت اوست

عیب هر شخص شین خود داند
 خاطرش نیست لیک با کس بند
 لیک کس را خدا نمیبخواند
 ماورای همه بود در کار
 خیر هر نیک و بد گزیند او
 خلق راز و کج اجداد داند
 غیر حق هیچ جانم بیند هیچ
 غفلت خود به بینی عین حضور
 یار خود را به طرف نظر
 هست در عین محبت او وصل
 در الم لذتش به بود بسیار
 شاد و خوشن وقت باشد اند غم
 در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق از وظایف	ظاهرش باطن اوش احسن
گرچه حق داند از بذات و صفات	ماورای همه ز مخلوقات
لیک در عین خلوت چون بیند	گل ز باغ مشاهدت چیسند

و بیان معنی تخلیه روح و سر

تخلیه دل ز غیر وارستن	رفتن از خود بد دست پیوستن
تخلیه روح آنکه غرق شهود	چون شوی یاد ناپیت ز وجود

پرسیدن شخصی از منصور حلاج که راه بنجد چیست و جواب شنید

سایبانکت دان علی التحق	گفت منصور را که کیف طریق
در جو ایش گفت آن آگاه	بین اینین طریق باشد و راه
آنکه در ذات حق شود فانی	نیست راهی و راه تو هم دانی
جز فنا نیست در خدایت راه	نیست شونیت این راه آگاه
جز بتقلید مرشد کامل	کی شود مر تر افنا حاصل

و بیان تقلید این طریقه علیه عالی و کلام حضرت خواجہ علاء الدین عطا

آن چو غطاشک ریزین
ایچنین مشکبار کرد نفس
گویی تخریق آخسرانه ربود

قدوه خوابگان علاءالدین
عطش اندر وجه الاقدس
هر که تقلید این طبعه نمود

فائده در کلام حضرت خواجه عبدالرحمن قدس سره

از جنید آن شه صفار و کبار
آرد ایمان رزوی صدق و صفا
مستجاب است بجه و عواش
میکند میرسد بکام انجام
در مقام شهود نبشستند
در شهود خدای مسشند
نگرفتند هیچ گاه دستار

نقل کرد دست خواجه حسام
که هر آن کوب این طریقت
زود عا حو بین بذلاتش
هر که تقلید صوفیان کرام
صوفیانیکه از خودی رستند
نیست گشتند عین هستشند
یکدم غیر دیدن دلدار

در بیان دوام مشاهده از حضرت خواجه نصیر الدین قدس سره

شمع دهبی نصیر الدین محمود

زبده خاص کرد کار و دود

گفت ہستم من از کسی حیران
 کہ زیدی مشاہدت یک آن

فائدہ در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری

ثانی شعبہ و جہت سید و سر

گفت تحصیل نسبت باری

ہست ناقابل اربکار دوام

ور نباشد بکار قابل ہستم

در بیان کلام آن صوفی صافی کہ فرمود یک نی ہزار آسانی

صوفی ہما سنی ز خود فانی

قرب نی رفتن ست بر افلاک

قرب از قید خویش و ارستن

رفتن از خویش گم شدن در

در بیان قرب کہ بعدت در نزد و اصلان اہل فنا و بقا

این چنین نقل آمد از اصحاب

کہ یکی پیش نور علی از اصحاب

یعنی آن سعد الدین کاشغری

نہ بکار ست و نہ بہ بیکاری

حاصلش نیست ہیچ جز آلام

ہیچ چیزش نیست حاصل ہستم

گفت یک نی ہزار آسانی

بعدنی آمدن فرد بجاک

ہر چه بہتست بہت دستن

ہر کہ شد نیست قرب دوش دست

کہ یکی پیش نور علی از اصحاب

گفت شیخا فلان که میدانم	آن هنوز کمال نوزاد نماند
بگفت که عجب سینه اند	سخن از قریب خویش مساینه
شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست	قرب محض دومی بر اهل نفاست
هست در قرب چون دومی موجود	کی توان یا مستن از ان مقصود
گر توانی از ان عبارت کرد	یا از ان حال یک اشارت کرد
قرب چون در عبارت آید	بعد شد قرب را الهی شاید
تا نگردی ز خود فنا ای دل	وصل او کی شود ترا حاصل
چون فنا حاصل تو شد رسته	رسته از خود بدوست پیوسته

آمدن دو کس بنجدت شیخ ابوالعباس قصاب که یکی
حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی دوم شیخ عبدالسدوستانی بود

دو کس از عارف خدای شناس	آمده پیش شیخ ابوالعباس
بودستان بخت و گفتگو با هم	شیخ را ساختند هر دو حکم
آن یکی گفت هر که دیده و راست	اندوه دادش تمام ترست

وان دگر گفت هر که مست خدا

گفت قصاب من بنشادی و غم

می چو خوردم من از کف راستی

زان می صاف من بن خود رستم

نیست نزد خدا صباح و ساین

گر شمارا نمی شود مفهوم

چون برفتند هر دو از بر شیخ

شیخ مهنه از و سوال نمود

این دو کس را مگر میدانستی

نشادی دائمی و راه رجاست

از عنایات ذوالمنن رستم

فانی از خود شد مبحوح باقی

غم و شادی نمازده در دستم

کان اسد و لم یکن شنبیا

حاکم من بحال منی محکوم

دو رگش تند قدری از در شیخ

که کیا نماند این دو کس منسود

دو آستانی و شیخ خرقانی

از در شیخ

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه عطار الدین عطار

قدس سره

آنکه او بود از ازل مسعود

یعنی آن خواجه عطار الدین

در شهود خدا از خود نماند بود

نقش بند دوم بروی زمین

از خود و خلق چون بیا سوده	با مهربان خویش فرموده
طالبی کو خداست جویشده	در ره اجتهاد پویسده
ملک و ملکوت آنچه در ویست	چون نه بیند نمادش دست
هستی او از و پوشد پنهان	آن قنای قانیکت بدان
گر تو خواهی قفا شود حاصل	غیر حق رانده ره اندر دل
باش در یاد حق چه صبح و چه شام	خاصه در وقت خوردن و شام

فائده در کلام حضرت خواجه علی ریاستی قدس سره

شیخ ریاستی در وی سفته	اندرین باب نکت رگفت
دار خود را درین دو جامی نگاه	تا که غفلت بتو نبیا بد راه
گاه خوردن و گربوقت کلام	خواه در چاشگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجه عارف دیوکران که از کبار خلفای سید

امیر کلاان بود

خواجه عارف آن امام زین	زینت وزیر بخش دیوکران
------------------------	-----------------------

<p>هست مشغول خوردن و آشام بازگویند دوستان فی الحال هست دل مشغول نذر انشد نهی و اثبات اسم ذات امی مرد غرق لذات آن تجسلی شو</p>	<p>گفت اعضای تو بوقت طعام شغل دل چیست اندرین احوال اهل مجلس بختی اندامی شاه شیخ گفت آن زمان نمانی کرد بل ز نعمت بسوی منعم سو</p>
<p>در بیان کلام زین کرد و در حضرت خواجه احرار قدس سرد</p>	
<p>خواجه خواجگان عبید الله دیدن منعم است در نعمت</p>	<p>بحر موج غرق نور انس گفت شکر خدای بر نعمت</p>
<p>و هم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره</p>	
<p>نقل کردند گفت با اسباب هیچ چیزی بدل نگیرد جا از مواجید و از مقامات دولتت اینست که غیر مردم نیست</p>	<p>هم از ان زبده اولوالالباب بهد کردن تا به بغیر خدا دیگر از حال و از کرامات هیچ ظاهر اگر نشانی نیست</p>

حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

انکه میدید در بلا سبیل	سرگروه موحدان شبیل
جامه ساخت نو بدان شنخوش	بر کشید و نهاد بر آتش
هوشمند می بدید آن احوال	گفت ضائع چرا نمودی مال
در جوابش گفت ای نادان	حصب و جنم نخواندی از قرآن
دل سوی جامه نوم نگرید	رگ غمیرت مرا از آن چنید
که چرا دل شده بدان مشغوف	نیستم من بغیر حق مالوف
دل پو مشغول شد بغیر خدا	باید او را از خویش کرد جدا
بر کن و پیش سگ بنید ازش	هر چه آید برو مبین بازش
دل چو الفت گرفت با ایسا	دل سگ بهست تر از صد آبا

تو که گواشت
من جان تو
صفت من
از جمله اولاد

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب امام الدین بود

گفت شیخ نیگاه شمس الدین	آن بروجیت شته زبین
خواهم از غفلتی زمرن صاد	یک زمانی شو ذیم قادر

تاکنون فت اندرین سی سال

متغیر من نشد این حال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل از پیران
شیخ ابو سعید ابو انخیرست

پیر ابو الفضل آن ز خود رسته

گفتی از روسته در پوسته

ذکر ماضی و فکر استقبال

نخنی هیچگاه در حال

حال را اعتبار باید کرد

غشم داودی نباید کرد

حال را باش مغتم نباید

منفسی که بر اوری هر سربا

این بود بنگه نیت با سر

تا بی از نخل عنبران

دیدان حضرت خواجه مشکل کشا خواجه بهار الدین نقی شبند

در حرمین آن دو کس را

انکه او بود قلم رسانی

در شود خدا از خود فانی

انکه او گوی برده از ارقان

خاک او تویی دیده و ران

خواجه نقی شبند پاک نفس

گفت دیدم میان مکه دو کس

آن یک از میل طبع و طبیعت است	حلقه کعب را گرفته بدست
اندر آن حال غیبه بر تحقیق است	همتش است بود در این سب است
و آن دگر در میان سوجق منا	بود مشغول کار بیع و شرا
کرد سودا در آن نکو بازار	قرب پنج هزار از دینا
یک نفس غافل از خدانش	یک دم از یاد حق جدا شدش
رشک بر دم بجار آن دین دا	گزره حق نبردش آن دینا

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفه
 خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

شیخ ابانصیب الدین غازی	انگه بردست گوی جان بازی
گفت دنیا نه مال و نه زن شد	بهر حق هر چه نیست نهن شد
رهنان تستی که داد با	مر ترا از خدا بی جنبی

در بیان معنی سلوک سالکان

چیت دانی سلوک سالک است	مدعا از سلوک سالک است
------------------------	-----------------------

از مکارانی بیای تا بکمان	در لغت رفتن معنی آن
تزکیه نفس از صفات ذمیه	معنی معنوی قلب سلیم
متصف گشتن از صفات حمیه	روی بر تافتن ز دیوید
نفس اماره جملگی میسر	خوی روحانیان ترا گیرد
رفتن از خود بد دست پیوستن	شد سفر در وطن ز خود رستن

در بیان کلام زبده کردگار خواجه عبید الله احراق قدس سره
که مطلوب در سلوک حسیت

ره چسبیدن خواجه احرار	گفت آن زبده اوله الالبصار
عبد را از کمال شفقت وجود	که خداوند معمم بود
بهره داد از صفات خودش	ساخت آینه بجزوات خودش
گشت از آن چیز با سعادت مند	کرد نسبت به بنده چیزی چند
از حیات و دیگر صفات نکو	ز آنچه منسوب ساخته شد بدو
عاریت جمله زوست من در هیچ	داند او نیست ز ان من زمین هیچ

چون همانست بذوالامانت داد
 جز درین بنیت بنده را اكمال
 که ندانند ز خویش این اوصاف
 گوید ادنی وجود و ذات مراست
 یقین داند اندرین مرات
 بود و روشی این و لیک کسان
 راه آن ساختند دور و دور

آن تو ذوالامانت آرد یاد
 که کند سعی در نهایت حال
 سازد اتمیه اندک اندک صفات
 هیچ نرفعل و نزن صفات مراست
 اوست ظاهر شده بذات صفات
 چون نفهمیده اند معنی آن
 چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام مزبده کرد کار خواججه علی بنده حرار

هم از آن قبله اولوالباب
 دل چو از ذکر یافت و درش تام
 متلذذ چو زین حضور شود
 گرچه او را توانی اگر گفت
 واصلت آنکه استناد حضور

نقل کردند گفت با اصحاب
 پس حضور حقش بود مدام
 ذاکرش غرق بحر نور شود
 نتوان وصل مع الله گفت
 نفی کرد از خود و ز خود شد دور

جمله از خود چو رفت حق ماند

حاضر اوقات حق بجز داند

در میان کائنات و لم یکن مع شیا

مانباشیم او بود پید

مانبریم بود اوقات جدا

اوست موجود لا سواه وجود

هم کنون نستیم ما وجود

خویش را نیست دان از خود و

کل شی با ملک از خدا بشنو

حال چه بود ترا و صیت ناک

بین پس از چند گاه در هر حال

که بود با تو و اما د بجز

در هر حال با کسی کن خو

که بود با تو در مومن و برون

جوی پیوند با کس کنون

هست اندر بهشت نعمتیم

هر که الا نیت با خدای کریم

دو زخ نقد شد و را حال

و آنکه شد از خدای خود غافل

گفتن شیخ ابو بکر شبلی با ابو الحسن حصری که اگر یک دم از

خدا غافل شوی پیش من نیائی

گفت با حصری ای میدار جان

شبلی آن مست با ده عرفان

که ز آدین تبا دین
 اندرین هنتای دولت پرد
 در دلت غیسر حق اگر گذرد
 صحبت من ترا حرام بود
 صحبت من ترا نمی شاید
 ترک کن ترک صحبت مردم
 صحبت مردمان نیز بیچ
 رفقه اندا کسما کج صحبت شان
 این زمان گر تو یار می جوئی
 کی گذارد ترا که تا نگرد
 گوشه برگزین نشین با خویش
 فی الحقیقه دُری عجائب صفت
 که ز کی بوری او پوستک

پیشم آئی ز صافی سینه
 چون بمانی ز صحبت من فرد
 یک نظر سوی ما سواند
 این نصیحت ترا متام بود
 دوری از من ترا همی بآید
 با خدا باش ماسه ادرم
 خویش تن را بیاد مولی تیج
 بود الفع برای حلق جهان
 از پی زخم ماری می جوئی
 صحبت این خسان جوی نیز زد
 یاد مولست نوشته در ویش
 خوب گفت آنکه این سه بیت
 دکه پر ز مهر دوستک

<p>نی عسّم دزدونی غم کالا عاشق رند لا و بالے را پوستی زیرو دوستی دربر نیت در هیچ حال غیبه یاد او ذوق و راحت افزاید خویش را ساز کم تواند ز خویش خود شناسست حق شناس است شیشه و بادیه جام و ساقی شد رو با امان خویش تن زین جنگ</p>	<p>لنگه زیر لنگه بالا این قدر بس بود جمالی را در چنین وقت مرزا بهتر دوستی دلپسند خاطر خواره او بهر درد و عسّم بکار آید باش دائم نفقه با دلریش هر که خود را شناخت عارف است فانی از خود چو گشت باقی شد نقی و اثبات پس ندارد جنگ</p>
---	---

حکایت مجنون

<p>یک شبی خواب هوش را بر بود زد بدمانش دست با دلریش دید و امان خویش اندر دست</p>	<p>میس مجنون که سالها نغسود دید در خواب روی دلیر خویش چونکه از خواب مست بیدار گشت</p>
--	---

چشم واکرده چیرش افزود	خویش مجنون و خویش لیلی بود
-----------------------	----------------------------

ایضا حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اندامی مجنون	جوان نیانے دلبرجی اکنون
عشق لیلی ترانساند مگر	یاشده کار و بار تو دیگر
عاشق خسته زین سخن آ	بر کشید آه و در جوابش گفت
گر نه رفتم بجی نه بی ملیت	خویشتن را ب دیده ام ملیت
زان سپس چون درمی سخن گفتی	انایلیله مدام میگفتی
که تو مصداق این سخن خواهی	نیست زین ستر اگر آگاهی
نیشتر زد چه لیلی از پی خون	خون وان گشت از رگ مجنون

حکایت شیخ ابوسعید البونخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حجام

شیخ مننه امام ربانے	بوسعید آن ز خویشتن فانی
کرد یک روز فصد و با حجام	گفت میدار هوش با خود تا
نیش نشتر اگر رسد بحسد	هوش کن تا ببار من ستر

<p>اوست عالم همه و اما اونیت لیک منظر جزا و نبا شد کس اندر آینه آخت یاری نیت منظر آمد بر امر خود قاهر</p>	<p>آینه رو نما و لے رونیت منظر اوست جمله عالم و پس عکس ره آید چا اعتباری نیت عکس خود منظر نیت از منظر</p>
<p>پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی</p>	
<p>سرور سروران و تاج سران بود بر صدر مجلس عالمی سامعان راز هوش می بر تو کیست عارف گوی ای سر دو جهان اسبک بیکر مو آن ز خود رفت باز پیدا گشت کیست عارف گوی ای سر مرد طاقت بار موندار د او</p>	<p>شبلی آن رسنمای راهبران روزی از روزها بنحو شحالی در معارف سخن تمهیف نمود سائلی از او سوال کرده مگر گفت بردار دعاف ای حق جو مدتی در میانه چون بگذشت بار دیگر از او سوال بکرد آگهت عارف کیست کان نیکو</p>

گفت فرموده چنین بجبار	این زمان ضد آن کنی خطا
شیخ دین در جواب او فرمود	کان زمان من نبود ه ام او بود
این زمان من ستم بسی عاجز	هر سیچ می نماید از کنم هرگز
فهم این نکته کی کنی حاصل	تا نسوزی ز درد عشق ایدل
در دول سوز عشق پیدا کن	خویشتن راز عشق شیدا کن
هر که از آتش محبت سوخت	شعله عشق در دلش از فروخت
نیست بانار دوزخش کاری	گر چه باشد جو من گنهگاری

گرفتن آتش در بغداد و رفتن سرزالی در آن احوال
شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد	اکثر از شهر رفت زان بر باد
خاست افغان ز مردمان کبیر	شد قیامت پد پد از هر در
پیرزالی در آن میان دل شاد	میخراست در ره بخت او
لا ابالاته سو بسوی رفت	فارغ المبال کو بکوبی فریاد

بر فلک شعله برشید آفر

می نه بینی محلات را سوخت

که مبادا بسوزدت خانه

ترسد آن کو در اقیاسی نیست

او در لم سوخت خانه چون بسوزد

از چپنین نار سخت پروانه

ز آتش دل گریز مانش نیز

همت عالی از خدا میخواه

میرساند ترا بخوشحاله

گل و گلزار شد سخن کوتاه

حق برو کرده نار برد و سلام

گفت اورا کسے کای مادر

هر طرف شعله غضب افروخت

می بسوزد دل لم چو پروانه

گفت ازین آتشم هرانیست

آتش از هر طرف که افروزد

سوخت چرن دل نسوزد م خانه

دوزخ از آتشم کند پرہیز

باشش با بسوزد و در و گریه آه

همت تا سرداقی عالی

نار از همت خلیل اللہ

موجب ہمتش ہے اکرام

دیدن حضرت سلیمان خلیلی از نوران

شد سلیمان دو چارشان ز قضا

بود خیل ز مور در کجیا

هر يك آمد پے ادا می سلام
 زان میان دید مور کی بهوس
 بود سرست عشق و سودائی
 خواند اورا به پیش گفت ای مور
 با چنین ضعف قوت ای غمناک
 چیست قصد تو زین عبث کار
 گفت اگر حال مور گوش کنی
 داده ام دل عشق مور می من
 امر کرد آن نگار بس پاک
 بیگان در کنار تو باشم
 من بتا میدهمت عالی
 بگو که یا بزم وصال جانان را
 گر چه دانم که این تله از خاک

پیش آن پادشاه ذوالاکرام
 از تله میسر بود خاکی و بس
 از سلیمان نکر در پر دانه
 تو چنین است طاقبت بی زور
 چون شود پاک این تله از خاک
 زین تگ و دو طمع چه میدار
 فکر جمیع آورم و هموش کنی
 کو بخوبی است بی نظیر از من
 گر کنی راه پاک زین تله خاک
 مونس و غمگسار تو باشم
 میکنم خاک زین تله خالی
 خوشش بوصلش کنم دایه جزا
 گاهی از دست من نگر دوام

باری از جستجوئی ما نهم
 همتم بین بسین ز بونی من
 همت او چو دید پیغمبر
 لکه خاک را دهد بر باد
 باد از حکم شاه دین پرور
 امی که از عشق دوست لاق ز
 همت که نداشت از موری
 روز و شب در طلب کفن جانم

گو بر اید درین طلب جانم
 کار همت کت زه قوت تن
 داد فرمان با د تا کیسه
 تا دل خسته شود زان شاد
 داد بر باد خاک آن کیسه
 سخن از لاف و از گزاف بر نه
 گر نذاری تو قوت و زوری
 بود و چارت شود سلیمانی

آجری آن امام ربانی
 گفت همت ز ما سوا یک آن

واقف بارگاه سبحانی
 سوی حق به ز ملک مال جهان

آنت اطردوس مست جام الت

صوفی صافی که از خود دست

ہوست اور اخرتینہ از ہمہ رست

ز کوه اوست رست پایش دست

باریکے آشنا ز اہل طریق

یادوار این سخن کہ گفت شفیق

نفع زو گیر کن حذر ضرر

ہمدم خلق باش چون آذر

کہ بگفت ابن خالد احبر

دار در گوش این سخن چون در

خشتہا میزدیم یکجا نئے

کہ من بینوا بصر ائے

رفت از استماع آن ہوشم

گفتگوئی رسید در گوشم

گفت از من ترا سلام و درود

کرد خشتی بختگی پرود

منزل ماست آتش سوزان

کہ شود مشب آتش افروزان

ماندہ مدہوش سخت تر رسیدم

این سخن چون ز خشت بشدیم

خشتہا زانہ نختہ ام زبان باز

تا شد م واقف از حقیقت راز

سخن خشت خام کی شنیدم

تا تو نا نختہ از خود می نزد

بود چون مختصر سری فرمود	یا جمعی سیدای خدا ز تو خشنود
ندهی تن بصحبت اشرا	میر از حق بصحبت احیا

گوهر معرفت نگر چون سفت	بشر حافی ز سینه صافی گفت
بنده را بس مصیبتی عظیم	انکه افتد جدا ز حق یکدم

فانده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی صعبتر از حرمان حق جل و علا

گفت مروی بشیخ عبداسد	چه بود فقرای ز سقر آگاه
گفت در مردمان از و نایت	بی می معرفت تنی بهایت
از فغانقر که جدا ماند	فقر چون تمام شد خدا ماند
چون شد و تمام حق بماند بس	فقر این ست مابقیست هوس
دور باش از تمیز و مبدت	خاوم جمله باش تبینت
ویض هر شخص موجب بهمت	میرد از خدای ذی رحمت

<p>فیض از حق رسد بدان مهوال قطب آفاق شاه جیلانی انچه در خواستند بیکم و بیش</p>	<p>داره مت بلند در حال انچنان که امام ربانی یافت هر کس بحسب بهت نوش</p>
<p>حکایت حضرت قطب بانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هر چه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود</p>	
<p>غوث آفاق شاه جیلانی شاد و خرم چون جهان فرمود سومی آن جسم شیخ فرمود حاجت خویش کهنیم روا که از ترک اختیاری سوال خوف دائم طلب نمود بکار توت اندر مجاهده شب و روز طرفه خالی و مانده ام به حال</p>	<p>گوش کن گوش قطب ربانی بود در مدرسه مگر یک روز در حضورش جماعتی نشنود که بنجوا هبید هر کدام شما بوصعود حسد اندران حوال شیخ ابوالقاسم آن عجب هر بار این قاید بنجواست از سر سوز فارسی گفت کم شد بار من حال</p>

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

حفظ وقت ست خواستم ز خلیل

خواست در علم منصب عالی

با دقربان خاکراهت جان

با احادیث سرور دوسرا

که شوم غوث و قطب سجائی

شدمی نائب وزیر زمان

گفت بر حسب همت کوتاه

حاجب در که وزیر شوم

هم در آن وقت گفت شیخ جمیل

شیخ ابو حفص عمر و غزالی

ابن حصری بگفت کامی سلطان

هوس حفظ مصحف ست مرا

خواست زو آن خلیل ربائی

گفت ابن نیره کایشه جان

بوالعشوح آن بنام عب اللہ

که سن اندر زمانه میر شوم

خواست محویت از تجلی ذات

خواند کلامی در از فرقان

یافتند هر چه خواستند آنها

شیخ فرد زمان ابواله کات

شاه چون گوشش کرد حاجت

گفت راومی قسم بذات خدا

کلامی در آن وقت
و هکذا و هکذا
ربک و هکذا
عطاء ربک
مخطوط
این کتاب در آن وقت
در آن وقت
پدید آمد
خوشتر
باز در آن وقت
نمودند

دیده ام هر یکے جدا جدا
 مگر آن خواست کام قطبیت
 بود چون قید مدتش موعود
 نیک چون وقت وعده اش برسد
 یافت شد غیر این وایت هم
 مدعایش قریب بیکهفت
 گفت راوی که بوضع وید
 یافت غایات قصد قصوا را
 اینچنان ترک اختیار گزید

خوش بحالی که داده شد ز خدا
 می نخورده ز جام قطبیت
 ماند فی الحال دور از مقصود
 بیگمان قطب موقت را گردید
 که خلیل آن بسر حق محرم
 قطب شد و آنکه از جهان رفت
 گشت در ترک اختیار نرسید
 کرد حاصل مقام علیا را
 که بجز حق بنحاطش نرسید

نیک نیک از آن بتمه کام رسید
 مگر آنکس که قطبیت طلبید

کند دل از جهان در حق بست
 دویمی مشعل آن یگانه نبود
 غیر جوت را نداده بر در بار

این قاید شد از مشا بهت
 خود نظیرش در آن زمانه نبود
 چاره سال مانده در یک غا

چون در اندر مجاهده می صفت
 خواب را خواب داده ام اکنون
 ترس را ترس از منست عظیم

گفت راوی شنبه ام میگفت
 رفته خواب از وثاق من پروان
 میگریزد بلا ز من از بیم

بر همه غالبم سخن کوتاه
 آنکه او ترس و خوف حق میجو
 آنچه انجان خوف حق در او نخت
 نظری کرد سوی شیخ حسن
 آنچه کم کرده بود یا فسزود
 آنکه او حفظ وقت و پاس نفس
 یک دمی از بذرانش در غافل
 اگر بسوی خلاشدی که گاد
 سبزه خود ببنجکس دیو

هست غالب بر امر من الله
 دائم از خوف جان او میکاست
 که ز کله مغر سر ز خویش ریخت
 یافت احوال خود بوجه حسن
 از نگاہی عنایتش فرمود
 که دازان روز از ان جناح پس
 غیر حق ره نیافتش در دل
 هم بدی جان کپ او نگاه
 مازدی او نخت برای شمار

سه خود دانه دانه میگردد
 آنکه در علم خواست افزود
 یافت در سینه علم از بهر باب
 نیک خواهان ملاتش کردند
 که عنایات شیخ دین پرور
 که نویسد از زبانه با ز
 آنکه حفظ کلام حق در خواست
 زود شد حافظه کلام آمد
 از اجادیت مصطفی بسیار
 آنکه او خواست فرق باطل و حق
 هر که اسینه صاف از ان نورت
 یافت نوری بسینه زان هر دم
 حاجتی و نیابت دستو

و در آن حال هر یکی میدید
 هم در آن دم ز لطف پیچون
 بیع کرد او هنر جلد کتاب
 گفت عنتم نیست گر کتب بزنند
 همه دارم بحفظ ازیر نظر
 تا با خبام خوانم از آغاز
 با حدیث رسول بسیم و کاست
 بار و ایات عشره در ششماه
 یاد کرد از عنایت دادار
 یافت نوری بسینه اش از حق
 اوست موسی و سینه اش طورت
 حق و باطل جدا نمود از هم
 آنکه در خواست از قصه شعور

و آنکه در بانه خلیفه طلب
 آنچنان شد که خواستند آنها
 دیگران طالب تحله ذات
 شیخ سویس نظاره فرمود
 که مجرد شد از شعور صفات
 بادل در دمنده سینه چاک
 پای رفتن بخود نماز او را
 بود در خانه مدنی در حال
 بعد پندی بگفته اش دیدم
 هر چه گفتم جواب باز نداد
 جانب آسمان دو پیش باز
 زان پس کرده ام به بصره گد
 بود چشمش سُو فلک نگه آن

اگر دازان شاه دین ماه عرب
 حیف ازین عشم نکاستند آنها
 محویت خواه آن ابوالبرکات
 زان نظر بهوش او چنان بر بود
 کرد کم عقل محوش در ذات
 گشت بهوش او فدا بشاک
 خادم آمد بجار سازد او را
 جانش از درد عشق مالانال
 صورت حال از او به پرسیدم
 بسخن بعل و کشتا نکشاد
 رفت از خود بخود نیامده با
 دیدمش بعد سالها دیگر
 بخبر از خود و هم از دیگران

همچنان است و بنمود افاده
 باز فرستم بر پیش او دل شاد
 در مناجات لب کشودم من
 کای خدا بر شاه جیلانی
 که زند حریفی از دفا بمن
 در مناجات بودم او بر خاست
 کرد بر من سلام و حال گفت
 راز پوشیده خود عیانم کرد
 کان شهنشاه دین و فخر ز من
 از محبت چنان شدم سرست
 در شهود خدا غوغی شدم
 این گفت و از او شدم پیرو
 باز از فضل و تادیه طبیب

دیش از هر دو کون آزاده
 هر چه گفتم جواب باز نداد
 خالق خویش راستودم من
 عقل این مرد باز گردانی
 ز روم تانسیا یاد او بسخن
 با همچو سرو استاده پیشم است
 از سلامش دلم چو گل شکفت
 این سخن بعد از آن بیانم کرد
 نظری کرد چون ز لطف من
 که ز مام خرد نماید بدست
 غرق این بحر تبار بفرق شدم
 رفت جایکه مسکن او بود
 گشت در بحب عشق مستغرق

آب شد زورق و در نیل آید
 چون ز یک التفات ای سر
 من هم ای پادشاه ذوالاکرام
 گرمی هم بسیار بوالبرکات
 غرق گردم چنان بجزایز
 چه عجب از تو کار یک نظرت
 برگس کر کنی نظری بحال
 دین پناهی بحال من نیک
 از گناه تو خاک زر گردد
 نظری کن بحال این پایال
 شد غروب آفتاب هر روز
 و در من صبح و شام روز و شبان

هم در آن حال تنی نمود
 شد در و حاجت همه میسر
 از تو خواهی شده ام بجز نام
 محویت بخشی از تجلی ذات
 که نشانی ز خود دنیا بهم باز
 بلکه نیسی نگاه کار گریست
 و ام جوید مسا از و اقبال
 از سر لطف بر سرم گذاری
 زر چه باشد در و گهر گردد
 زان نظر پاکه دزد شد ابدال
 مهر تو تا بخشش روشنتر
 چیست دریا بم ای شیبه ای ^ن سیلا

التفات بجانب ساقی

جان ندهی تو ساقیا بر خیز
 تشنه ام تشنه نو و دریا بم
 عکس روی تو دیده ام در جام
 زاهد ارمنه میکند از من
 ای خدای کریم بی نیاز
 از کرم بهر شاه جیلانی
 ظلمت نفس کرده گمراهم
 یکطرف نفس و یکطرف شیطان
 عملی نیک بخش و اخلاص
 چیت اخلاص که نام من
 بسکه زانای این بان تنگم
 بی نیاز از جهانیا نم کن
 جز تو کس نیست اعظم اکرم

ای تائب و پسیال بریز
 ریز در حجام با ده نامیم
 زان بی دارم اشتیاق تمام
 نیست واقف سخن بکن از تو
 از حسم و اگر می و بنده نواز
 ده می که ز خود شوم فانی
 روشنی از بدایت خواهم
 که بر دین مراد گاه آن
 کن با کرام خویشتن خالصم
 خویش عین دست دامن من
 گاه در صلح و گاه در جنگم
 غرق در یای نور جانم کن
 غیر تو نیست اعظم اکرم

چه عجب گر کتی ز فضل سل تمام
 شاد از فضل بی سبب سانی
 کز اولو الفضل رایگان باشد
 فضل وجود آن بود که باشد
 امر فرموده علی ا ل تحقیق
 نکند منع فضل وجود و عطا

بایزید و حبیبید را اکرام
 چون منزه را اگر تیر نواری
 رحمت و فضل وجود آن باشد
 وی چه خوش گفت آنکه این در سنت
 بابو الفضل یعنی آن صدیق
 که اولو الفضل مهر زینب و عطا

اولو الفضل
 سید و السعیدان
 با اولو الفضل

فی المناجات

بجد و عبادت تراست فضل و عطا
 مجتمع گرد شوند در عالم
 پر تویی ز آفتاب بود تو اند
 از همه عاصیان سیکارم
 فضل خود کی ز من گیری باز
 میرسد آنچه با شدت تقدیر

ای خدای کریم بے همتا
 جمله ذر الفضل و صاحبان کرم
 قطره بحر فضل وجود تو اند
 گر چه من بنده گنندگانم
 نیست در فضل چون ترا انباز
 جان من شبنم ز صبا گیر سیر

<p>لیک : ام اسید ازوادار خوشنویس است سرنوشت اصلا</p>	<p>که اکیم ست واکرم و غفنا بدنخواهد نوشتت کلا</p>
<p>صوفی گفت آرزو دارم نیست بهتر برای این مقصود چون کنم کار حق بصدق نفس تاریا اندران نیاید راه اندرین بود زندانش و دش هر چه در راه دو و بجلال و ما</p>	<p>که رضای خدا بدست آرم که بصدقه کنم دلی خوشنود غیر حق واقفم نباشد کس باشد این صدقه خالصا کاین سخن را همیشه یاد بگویش خویش را در میان بسین که</p>
<p>حکایت آن صوفی که عصاب رگی زده فتن آن سگ در خدمت شیخ ابو سعید البر انخیر باستقامت</p>	
<p>صوفی میگذشت در راه ز حنکله خورد سگ فغانی کرد</p>	<p>برگه زد عصابنا گاه نفره میزد بر هم گذر از درد</p>

اکو بهمنه چو با نیزه است
 دادار شیخ خواست ان می پاک
 شد طلب کار صوفی پیراه
 بیگانه از چه جانش از رود
 گشت ازین سگ ز دم ر می پاک
 می شدی پاک خانه تو خراب
 صوفیان اجر کنی بد نام
 گفت کای جان ز زخم آرزو
 تا کنی عفو بروی این براید
 گوش فرمای راز پنهانی
 گشتم ایمن از زور تسدیم
 می نمودم از زور دور حسد
 جامه صوفیانه ز گوش زود

حالیا پیش بوسید آمد
 به چو منظم لوم سز ساد و بنجاک
 شیخ چون شد ز حال او آگاه
 گفت با سگ چر چنین کردی
 گفت صوفی که جامه ام می پاک
 شیخ گفتن که جامه ات به آب
 چون تحمل نداری ای خود کام
 بعد از آن و سوی سگ آورد
 آنچه کردی کنون از و دشاد
 گفت سگ ای شده ز خود فانی
 جامه صوفیانه اشند دیدم
 دیدمی گر لباس او دیگر
 گر بخوای از و شوم خشنود

<p>آشود این از سرش هم کس آن سازی فای کل حاصل جز فاکتی ز خویشتن بره سنگ دل کی ز خود فت گردد</p>	<p>این عقوبت در هست لائق و بس خلق را رستن از شرش شکل گرشب و روز سیر سیده نه کز سرش این و آن رها گردد</p>
---	---

<p>شیخنا شیخ حسره آن شه دین قطب حق هر نمای پاک نفس گفت از پیر خود جمال الدین چون زلمان بکاش شیر آمد قطب الاقطاب سید السادات شب مرا گفته بود هانت غیب او ترا و اصل خدا سازد سیدی پاک نفس و عوث زمان</p>	<p>قدوه صاحبان کشف و یقین روح الدروحه انا قدس آنکه او بود قطب روی زمین شهره در شهرش که پیر آید مصدر وجود و منبع برکات زود رو پیش پریشیت ورد در خدام ترا فاسازد در فلان خانقه گزیده مکان</p>
---	--

نام او جای او نشانم و د
 ندمتش زنده ام لعجب نه تمام
 لیک آن روز بامن لگید
 سوی من التفات کم فرمود
 روز دیگر بخندمتش رستم
 چون مرادید التفات نمود
 آنچه بر من گذشته در ارواح
 بلکه احوال حال و استقبال
 و او از فضل حق بشارتها
 بعد از آن صبح و شام بید و گاه
 بود عیب اللطیف استادم
 پارسا نیکیخت و عالم بود
 گفت بامن که ای سعادت مند

زین بشارت شدم بسید لشاد
 بنشستم پس از ادای سلام
 سخنی خود نکرده حضرت پیر
 عقده خاطر هم از آن نچشود
 از مره خاک کوی او رستم
 حال من سرسریان فرمود
 و آنچه بر من رسیده در اشباح
 گفت بامن بحکم رب تعالی
 بنده را کرد از ان اشارتسا
 میشدم پیش مرشد آگاه
 کردی اکثر بد رسد لشادوم
 ظاهر اکار و بار او محمود
 از تو گردیده خاطرم خورسند

<p>نیز همراه خود مرا بگیر مانم از آفت هوا محفوظ بهر دیدار آن سمید رشید مولوی راز نسیق بهم کردم پیر روشن نهاد صاف پیشم آورده چرا این مرد قوت او ندیده بود دل کی در وصحتم اثر دارد</p>	<p>چون مشرت شوی بخدمت پیر شاید از صحبتش شوم محفوظ بار دیگر که شوق شعله کشید در بر احرام آن حرم کردم چون رسیدیم دو خدمت پیر در نهان با من او عتابی کرد کی شود چیزی از منش حاصل دلی از سنگ سخت تر دارد</p>
--	--

حکایت

<p>ناگهان اوفتاد در دریا قعر دریا مرا کنوا به شد جا دور از جنس خویش و یار من گفت رسم ز ما و من زین ما</p>	<p>سنگ با کلوخه خک ز قضا سنگ گفتا که غرق گشتم راه بیرون شدن ندارم من آن کلوخ اوفتاد و گشت فنا</p>
---	---

با وجود کسافت گل ولای
 چونکه رسم زهستی موبوم
 بر سرم تابی از خلافت داد
 برگزید او مرا از کرمنا
 آدم من قدر آن ندانستم
 رفت ز اندازه جرم من بسیار
 میکند ز ارحمت بر خویش
 گرچه عصیان بقصد جانست
 گر کنم تا بروز حشر گناه
 گشت معلوم حد عصیانم
 رحمت احدی معین نیست

عین دریاست در فضل خدا
 نقطه بود من شده معدوم
 هم ز عرفان خود دری بختاد
 داد تشریفم از بقا و فنا
 بی زمانی ز نفس وارستم
 آنچنان که نیاید آن شبها
 وسعت خویش را چو بس پیش
 رحمت گرم کار خوشتر است
 میشود از گناه نامه سیاه
 غایت رحمت نمیدانم
 آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت سالت پناه سوال کردن می

خدمت مصطفی ز راه در

آمد اعرابی بصدتگ و تاز

گفت فرما برای صواب

گفت حق چون شنیدم خندید

سیر و بروز حشر حساب

سبب خنده اش سول خدا

خنده اش را رسول اکرم دید

گفت ای سرور زمین و زمان

باز پرسید از کمال عطا

کار خلق خدا شد آسان

کار او لطف و عفو باشد و س

دست یابد کریم چون بر کس

حق کریم است و در کریمی در

مصطفی گفت است گفت این مرد

عنه ندارم امید یادام

ای امیر ارجمین گنگارم

اکرم الاکرین الله منست

شاه لولاک عنذر خواهنت

در بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

آمد اندر خبر که در محشر

جمع آیند خلق چون یکسر

مردمان او فتند و تنگ و تاب

آسکارا شود زمان حساب

زیر عرشش ستاده بگذرانند

و جوانی در آن میان آرند

غیر جرم و گناه بنیاد هیچ

نامه خویش را کشاید هیچ

غیر رحمت کجا پناه اورا
 پیشش آیند با هم ترا عیان
 آید آنکه نذا از صاحب تخت
 لطف من با ولایت پنهانی
 رحمت ماست لیک همدوش
 در تخیر ز هوش و عقل روند
 گر چه ناید گناه او بشمار
 بنده را از کمال لطف نذا
 تاره‌ی از موکلان عذاب
 که گریزم گریز گاه نیست
 وای هی تا ازین عتاب دستیز
 چشم بر لطف بی سبب دارد
 از همه خلوتی و از ملائکه هم

بی نهایت بود گناه او را
 از ملائک جماعتی بشتاب
 سخت گیرند دامن او سخت
 گر چه پُر زلفت و نادانان
 پیر ز عیبست پامی تا گوشش
 این سخن چون ملک ز حق شنوند
 کی موحده بنا دارد کار
 اندران حال میرسد ز خدا
 که بلا زود برگریز و شتاب
 بنده گوید که هیچ انبیا نیست
 حق بگوید که سوی من برگریز
 بنده رو سوی فضل او آرد
 حق بپوشد و ابله لطف و کرم

چون بهوشش آن ملائکه آیند
 چون نیابند هیچ جا او را
 سوسو جا بجا چو می پویند
 که ز عاصی نیافتیم نشان
 غرق حیرت شدیم زین تگ پو
 نشود آشکارا اگر حالش
 بعد از آن از خدا خطاب رسد
 که بخوبی بد جمله جاویدش
 کوهنایان در دای رحمت است
 رحمتی بی سبب چو کار کند

بند ما را جستجوی فرمایند
 از تخریب شوند بی سربا
 باز آیند و با خدا گویند
 گر چه هستیم در زمین و زمان
 می ندانیم تا کجا باشد او
 روح مامی پرد بد نباش
 عرض شان را چنین جواب رسد
 بیخ که هیچ جانانیش
 در بهشت غرق نعمت است
 این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن اهزن که بسبب پری از زهرنی عاجز گردیده خود را
 ملتبس لباس فقر ساخته تا ازین مکر و فریب ال از جمع نماید

در فن زهرنی و دزد طایق
 خلق اطراف و رومان از وی

زهرنی بود در میان یلاق
 شهروده آمده بجان از وی

کرده تاراج مردمان یکسر

کار او روزگار او این بود

دیده از تیرگیش نم آورد

پیرگشتند شت شان شد خشم

قوت از جسم و جرات از جان رفت

سخت حیران کار خویش شد:

التجاسوی مشورت بردند

متهتر را هنر چینی فرمود

در ره دوستی وفاداران

که ازان کام تان شود حاصل

بهر تان میکشیم دل و جان را

میبریدان که و غا بودم

زین سپس فلکس نم بتو دایمی

با چهل تن ز رهستان در

تا چهل سال کار او این بود

چون پریشانش خشم آورد

با چنین هر زمان دیگر خشم

طاقت هنری از ایشان رفت

اکثر از فاقه سینه ریش شدند

چون رضیق معاش خون خوردند

از غم و غصه جان تان در سو

کامی ایشان ای هواداران

مر مرا فکرتی رسید بدل

منکه فرمان روایم تان را

تاکنون مهتر دعا بودم

کار ما چون نیافت انجامی

خرقہ پوش شمس عبا کتم در بر
 در یکے خائفہ مقام کتم
 در عبادات چون شوم مشہور
 ہر طرف خلق جوق جوق آئند
 وز شہا ہر یکے بیک جانی
 ان کی خویش را بکرو و فسون
 گوید ان یک کہ در دسردارم
 ان دگر رنج خود کند ظہا
 بر چہل تن چہل مرض شہا
 تاکہ در پیش خویش و بیگانہ
 باز گوید کہ ہے گرفتارم
 نالہ و گریہ آہ و وا و نیلا
 بعد از ان کہ شود حیرت سہو

بر نم تاج صوفیانہ بسر
 اللہ اللہ بصبح و شام کتم
 کہ ز نزدیک و گاہ از رہ دور
 بہر دیدار من بشوق آئند
 چند گاہ ہے گرفتہ ماوائے
 کور بنماید آن دگر محزون
 زین مرض مدتی سست بیمارم
 کہ منم تنگ پای فتنہ کار
 آشکارا کنند بادل زار
 ہر یک از علیٰ جلدگانہ
 سالہا شد کہ انمرض دارم
 ہر یک از درد خود کند حلا
 مرض تمان و زہد من مشہور

لنگ گوید که از صفا - گفته
 در فلان جای با خدا باشد
 ماند خرق شود حق و اتم
 هر چه خواهد رخدا قبول کند
 از شما کیست من که درویشم
 کز دعایش مگر خدای کریم
 چون در کس پیش من آرد
 پریشم از حال او خبر گوید
 من بگویم که چه غلط کردید
 نیسم مرد از حق آگاه
 دمدم در حساب خوشیستم
 من ازین سو کجا و کویان
 و ندران گفت گوی لا و نسیم

دی شنیدم که هست درویش
 دائم از مردمان جدا باشد
 در ریاضات و زو شب قائم
 چاره کار هر فضول کند
 تا بر پیش آن صفا کیشم
 بکند پای من فضل عمیم
 بر در خانقاه بگذارد
 همت از بهر او ز من جوید
 رنج بی فائده چه بر آید
 نیست در دست من پر کاه
 خور کباب تنور خوشیستم
 لیگ بهر خدا و عا جویان
 چار و ناچار در دم یکدم

لنگ آن دم ز جای برینز
شکر گویان روان شود در راه
لیک چون به شود گرا عس
حال خود گوید عذر من بشود
چون برودم زخم شود بیسنا
هر یکی زین جماعت رنجور
جمله پیشم رسند بادارش
چون شود ظاهر این علامتها
خلق آیند پیش من کیسر
چون برین حال چنگه رود
باز طرح مرا وقت فگنیم
رهنرمان این سخن چو بشنیدند
جمله گفتند ما و فادایم

از کب شادی زویدگان ریزد
تا شود هر لسی ازین آگاه
پیشم آید یکف گرفته عصا
از سخنها می من ز جبان زد
بمچو آن اکه از دم عیسه
وانماید چنانکه شد مامور
از دم من برند مقصد خویش
شهره گردم باین کرمها
هدیه آرند سیم وز یوروزر
سیم وزر پشمار جسم شود
می گلگون بنوشن و باز ز نیم
کیسه دست پاشن بوسیدند
هر چه فرمان دمی بجا آریم

قصه گوئی چنانکه او فرمود
 رفت هر یک بگوت زنها
 در سیکه خانقا همتشان
 اندر آمد بجهر که میگفت
 گاه میبود گرم سوز و گداز
 شهره در شهر شد که درویشی
 در فلان خانقا گرفت مقام
 چینه با کسی نپردازد
 نملق از هر طرف بشوق تمام
 خاک درگاهش از مژه فرستند
 آنکه خود را نموده لنگ و ذلیل
 تا رسانند مرور آسختا
 خلق چون عجز از ایش دیدند

هر یکی خویش را همان بسود
 علی کرد و بهر خود پیدا
 اندر آمد بزرگ درویشان
 گاه اندر مراقب منیخت
 گاه به خویش مست ناز و نیاز
 زاهدی عابدی ملک کیشی
 هست مست شهود و دست مدام
 با کس از شغل حق نمی سازد
 رو نهادند سوی آن خود کام
 حال و حاجات خوشتن گفتند
 خوبست ز اهل محله یار و دلیل
 شاید از همتش شود به پای
 سر ز فرمان بری نتابند

رنجما برود پیش پیر رسید
 حال خود گفت زازار گریست
 بیکم بی زرم پریشا نم
 نزد چون عجز و زاری بسیا
 از گرم پای لنگ او کن به
 چو دعا کرد لنگ بر پا خاست
 شد سر خانه شور و غوغا کرد
 تا رسید این سخن با عیسی
 چند کس اگر نشسته هر خویش
 گفت کانی حاکم زمان زمین
 یک که سوی من لطف نما
 چشمکینش فقیر بے پروا
 که ترا دیده می کند روشن

خا ایش بعد ادب بوسید
 که در عالم چو من فلک ده کسیت
 از عملهای خود پشیمانم
 رحمش آمد بگفت ای دادار
 منت آن بجان داسع نه
 بهر رفتن نمود قامت راست
 منقبت های شیخ انشا کرد
 جست از جای خویش جست ا
 تا رسید پیش آن درویش
 چشم بکشا و حال عیسی بین
 زانکه بس مفلسم ز عیسی
 گفت رو بر فلک بر عیسی
 کار من نیست دور شوار من

پنج بر دی مرا کوزن کار ن
 زین طرف کور و زان طرف پیش
 عجز سائل چو زور مست افتاد
 در زمان کور چشم خود واکرد
 شه شد این سخن به طرفی
 هم چنین هر یک از ان اشار
 سر نهادند سوی حضرت او
 چون چیل تن مرض بی سرو پای
 خاست در شه و ده بسی غوغا
 خلق از هر قبیله و هر فن
 زرو زیو، بیت ز آوروند
 طالبانِ خدای هم کبیر
 باروت بصدق و با اخلاص

وقت اوراد و ذکر و افکار است
 هر دو در گفتگوی با هم پیش
 دست بر هر دو چشم کور نهاد
 شهر را پر ز شور و غوغا کرد
 میزدند از کرامتش حرفی
 که نمودند خویش را بی سما
 به شدند از دعا و همت او
 یافتند از دعای پیرشنا
 گشت مشهور زان کرامتسا
 فوج فوج آمدند پی ایمن
 خویش را وقت راه او کردند
 رو نهادند سوی آن رهبر
 باز پرسان از ان حقیقت خالص

آن یکی گفت راه حق همین است
 گرچه انکار کرده و سود نکند
 گفت با خود کنون چه سازم من
 در تفکرش او آن خود را
 یادش آمد که وقت آه زدن
 الله الله کنند درویشان
 منم کنون همین سخن گویم
 بعد از آن غمیر از خود رانده
 کرد بقلین که رو بحق آرید
 در مکانهای خلوت از اغیار
 تا شود باز بر شما در نیش
 چون شنیدند طالبان تعلیم
 رخصت از پیر گشتنشان حاصل

م ای تو شیخ راه من است
 دام من او گرفت از سر دور
 بنجیب زین جویستین رازم من
 که چه گویم بطلبان خدا
 ساسک گفت در مثل سخن
 چون نجوت مکان کنند ایشان
 دفع زحمت با من مثل جویم
 طالبان را بجای خود خوانده
 پنج گانه صلوة بگذارید
 الله الله کنند ذلیل و نهاس
 باز یابید لعین گوهر فیض
 از کمال صداقت و سلیم
 پس جمعیت و فراغت دل

ذکر گویان بکلم پر شدند
 اللہ اللہ روز و شب گفتند
 جمله گشتند مست صاحب حال
 همه شان گشته تراولیا اللہ
 از خود و خلق و از جهان رسته
 مگر از حب پیر سالامال
 این تحنیل نشست جان ترشان
 بچنین پاگیکه رسانده مقام
 عرش و کرسیش زیر گام بود
 جست و جوی مقام او کردند
 در کار این مقام دار و جا
 بر مقامات اولیا رکاب
 پی نبردند آن همه درویش

توشه جتند و گوشت گیرش بند
 بر غذا کم زدند و کم خفتند
 چند گاه تی پوشد برین منوال
 رسته از ما و من ز حق آگاه
 هر یکی دل بدوست پیوسته
 در دل شان نه فکر اهل عیال
 روزی از روز با بنحاطر شان
 که چو بارانند انقضال تمام
 پیر مارا کج امتام بود
 نبر تحیب مراقب بر دند
 تا به بیسند آنکه مرشد ما
 سیر کردند در همه اطوار
 هیچ جابر مقام مرشد خویش

بازگشتند چون ازان احوال
 همه گفتند زمان یافته ایم
 بود گفتار جمله بر یک قول
 ما کجا و مقام پر کجا
 نیست در نور آفتاب قصور
 امتحانی چنین خطا باشد
 او چو ناظر بر نور است
 نیست تدبیر جز که خدمت پر
 چه عجب که کمال لطف و عطا
 روی از خاک ره سیه کردند
 عرض کردند ما گشته گایم
 زان پس از خود بیان کردند
 عذر خواه آمدند ز این تقصیر

یکدیگر نمودند و اند سوال
 گر چه در جستجو شتافته ایم
 در زمان خوانده اند نشان لاجول
 بحر عسمان و غوک کج کجا
 گزیند بر روز شب چه نور
 پیرا که ز حال ما باشد
 از بد و نیک هر کس آگاه است
 عذر خواهی کنی همین تقصیر
 بگذرد زین قبیح جرات ما
 سر بدرگاه سپید آوردند
 لائق تیغ و دست ابل داریم
 سر بر حال خود عیان کردند
 کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گر چه ما کرده ایم ترک ادب
 شیخ چون گوشش کردین بوی
 خون دل ریخت از دودیده تر
 که من آن هر سزیم که شاه و گدا
 عمر در زهر سزنی بسر بردم
 چون شدم پرورفت دست از گدا
 فکر کردم کنون چکار کنم
 دامن نترس بسع نمود
 چنگ در روی زدم بگردن
 بعد از آن روی روی درویشان
 این مقامات حال واستغراق
 جمله گفتند که بطفیل شما
 گفت چون یافتید این انعام

عفو و بخشایش از تو نیست عجب
 خاک بر سر نشانده رفت از حال
 کرد اظهار حال خود بیکر
 بود نالان ز دست من بخدا
 نامه خود چو روی خود کردم
 او فادام ز فاقه زار و تزار
 از چه تحصیل برگ و بار کنم
 عقده خاطر مازان نکشود
 با حریفان و دوستان قریب
 کرد و گفت ای بجان فاکیشان
 از چه بان دست داد و آفاق
 یافتیم اینمه بطف خدا
 از طفیل زرب ذوالاکرام

در حق من کتون بصدق و صفا
 که مرا قابل رشاد کند
 رتبه پیری شما دیدم
 باشوم مرشد بحق آگاه
 آن مریدان صادق الاتوا
 متوجه شدند جمله بحبان
 خواستند از خدای ذوالاکرام
 شد دعا ستجاب و کار تمام
 حق عطا کرد حسب خواهششان
 مرشد شد چنانکه میباید
 این حکایت که حسب حال است
 منم آن طرفه رهسازن مکا
 راه مردم همی بنم هر دم

باز نخواهید از خدا بدعا
 خاطر مرا بفضل شاد کند
 پایه پیری شما دیدم
 واقفت لا اله الا الله
 که از وی یافتند جذبه و حال
 در دعا سوسه کردگار جهان
 از سهر بخشار و عجز تمام
 دزد شد مرشد بلند مقام
 بهم مرکاره دزد عزت و شان
 فانی از خود چیت آنکه میشاید
 در همه کارها مثل مال منت
 که ز پی نفس ظالم عتزاز
 اندرین کشینوه در جهان فردم

<p> کرده ام عمر صرف مکر و فریب چشم از دوستان خود دارم ای شما دوستان و غمخواران مددی خواهم از شما بدعا سازد از خویش تن خلاص مرا جذبه چون در رسد حق ناگاه زاد مدی شوم ز خود فانی فانی از خود شوم بحق باقی ماشور است خوب بی کم و کاست با بچو حافی و شیخ احمد جام جذبه حق ز سیدشان ناگاه </p>	<p> از گنہ پر شدت دامن و جیب که دعائی گشتند در کارم در ره دوستی و فاداران تا رسد جذبه ز فضل خدا بگرم بائی خویش خاص مرا این دل غافل شود آگاه همنامی ره خدا دانے خود شوم جام و خود شوم ساقے آنچه در حق من گمان شماست که زدندی مدام با دهنه نام هر دو گشتند ز اولیاء الله </p>
---	---

غیر حق هر چه هست داد از دست

خنگ آنکس که با خدا پیوست

دست امید او و دامن یار
 دل ز عالم گرفت صوفی وار
 هیچ در خاطرش پیش و نه کم
 گشت در بحر قطره سان ناپسند
 قطره دریا نمی شود اما
 فاضله عالمی ز اهل کمال
 چیست قول جنید تفسیر
 منقطع شوز قاریان کجند
 خوابه بنامود قاریان آنند
 صوفیان گشته در سمی غرق

دانشش ترنگشت از اغیار
 با همی بی همه گرفتار
 رفته از خود نمانده شادی و غم
 قطره و بحر را نمانده تمیز
 نیست تمیز قطره از دریا
 که در شاه نقش بند سوال
 آنکه در صوفیان است بدر شیر
 ساز با صوفیان حق پیوند
 که همه عمر اسم میخوانند
 اندرین بحر ازت دم فراق

فائده و نکته که ابو الفخر ابانصیب الدین غازی کشته بر می قدس

خوش گفت این سخن ابوالفخر را
 معنیش یافت بر سخندانست

ذکر حق غفلت است عارف را
 نکته هست لیک وجدانست

مکن انکار تا نگردد سوار
 کام ز یاد تر نشد زان جام
 گویت قدر آن اگر دانستی
 بهتر از صد هزار زاهد راه
 کی شناسد خدای رازین کار
 کار زاهد برای خود همه جاست
 در ریاضات خویشین گمراه
 ظلمت علم جمله نور کند
 خون دل باز دم بدم ریزد
 یافت صحت و گرنه زحمت بزرگ
 دارویش باید حضرت مولاست
 گشتن از حق باین وان مالک
 نغم مال رسول حق فرمود

نتوان یافت مغز این سوار
 یانته است کار صوفیان کرام
 نکته نیک گفت کتابی
 صوفی گفت مرد حق آگاه
 آنکه از زهد خود بود همش یار
 کار عارف همه برای خداست
 هست بعلم بی پرسن در چاه
 علم داروست جهل دو کند
 هر که دارو خورد نه پنهانتر
 هر که پنهان کرد دارو خورد
 اصل پنهانتر ترک این دنیاست
 پیست دنیا با مال بس تن دل
 مالت از هست بفره و دود

جان خود هر که با خبت در ره ما

دار اورا عنبر ز ترز کسان

بر سرش خاک رنج ذلت پاش

با خدا باش ماسوا و در هم

اندران حال یار میخوای

انکه او با خداست پیوسته

دیده است این جهان شان نورند

گر توانی خدا توانی دید

من رانی مگر بتو نرسید

با یکی صاحب سفا گفته

لیک درویش ز انسانی دید

نیست دیدن ز فقم تو بیش است

میکند حق خطاب با دنیا

خادمش باش در حقش برسان

طالبت هر که گشت خصمش باش

ترک کردی چو صحبت مردم

یینگ آئی اگر ز تنهائی

دوستی برگزین ز خود رسته

دوستان خدای ستورند

نور دیده کج با توانی دید

هر که احمد بدید حق را دید

شیخ مهنه چه خوش در می نشت

که خدا را همی ستوانی دید

ز آنکه حق هست نیست در پیش

نیست شو نیست تا که گرد می هست
 گر ز من ای عسریز خواهی است
 خویش رهستی ار کنی اثبات
 هست شرک خفی بز ندو کم
 تا چو آینه ات نگردد دل
 ز نیمه نقستهای رنگارنگ
 شنو از عارف خدا جان
 صیفت و اوصیفت میز
 هر چه فانی از زردوده شود
 صیفتل آن اگر نه آگاه
 لانهگیست کائنات آتنام
 هر کج کرده آن نهنگ آهنگ
 چون تو از تنگنای رخت لا

هر که شد نیست از من و ما است
 هر بلا تیکه خاست از من و ما است
 یا بافعال یا بذات و صفات
 حق را ند ترا ازین بستم نام
 رسدن از ما و من بود شکل
 گشت آینه دلت پرنگ
 قدس الله سره التامی
 باشد آینه ات شود روشن
 و آنچه باقی بر و نموده شود
 نیست جز لا اله الا الله
 عرش تا فرشتش در کشید کام
 از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
 جستی افتاد کار با اعلا

خواهم از تو بجهت بر نیاید
 کز رفیق شریفی خاطر خواه
 آنکه حاجی محمدت بنام
 بعلیای خویش کن خاش
 تا بجز ذات تو نبیند هیچ
 در به حال و در به کردار
 این سخنهای اولیای کرام
 شعر گفتن کعب از من آید
 لیک چون کرد خواهش بسیار
 چند سستی بنظم آوردم
 زد عطر از روز بهر سال رستم
 نکته بسیار و فرصت اندک بود
 اگر بود عمر و دست داد سراغ

از ره صدق و عجز و سوز و گداز
 خورده بین موسکات سالک آه
 دار او را دام نجات بکام
 در همه کار بخشش اخلاصش
 رها از گفتگوی بیچاپ و بیچ
 دست داریش بکار دول بایار
 حسب درخواستش گرفت تمام
 شعر اطیب خوب میسباید
 آن نکو سیرت و نکو کردار
 بهر آن یار خوش دلش کردم
 تحفه ثانی آمده بعلم
 عمر در این و آن گذشت سپرد
 شد موفق دل و زبان و دماغ

گره از طبع خویش بچسایم

باز چیزی بروی من آیم

صدق کافیت یا صادق ا

ورز اینم بسبت عاشق ا

بر همین بخت کرده ام اتمام
و علیک السلام و الاکرام

خاتمه الطبع تحائف پاس نذر درگاه اباب که مخزن الاسرار

و تحفه الاحرار و قریب فیوض سرمدی شوی تحفه محمدی از افادات قطب اولیٰ صلین

وغوث السالکین قدوہ اباب حال اسوہ اصحاب کمال حضرت

خواجہ امیر الدین عرفی گلے ال لازال بفضل النوال در مطبع

نشت نول کشور واقع زینت آباد لکھنؤ نقش بطباع یا فقه حرز بازو

سعادت و تہمیدہ گلوے رشادت زردید الحمد و المنیٰ فقط

قطعه تاریخ طبع

پیرز معانی کتاب خدا

طبع شد آن نسخه کہ ہر لفظ او

تحفہ مطبوع جناب خدا
۸۱

ہدیہ تاریخ ز موجب پذیرد

